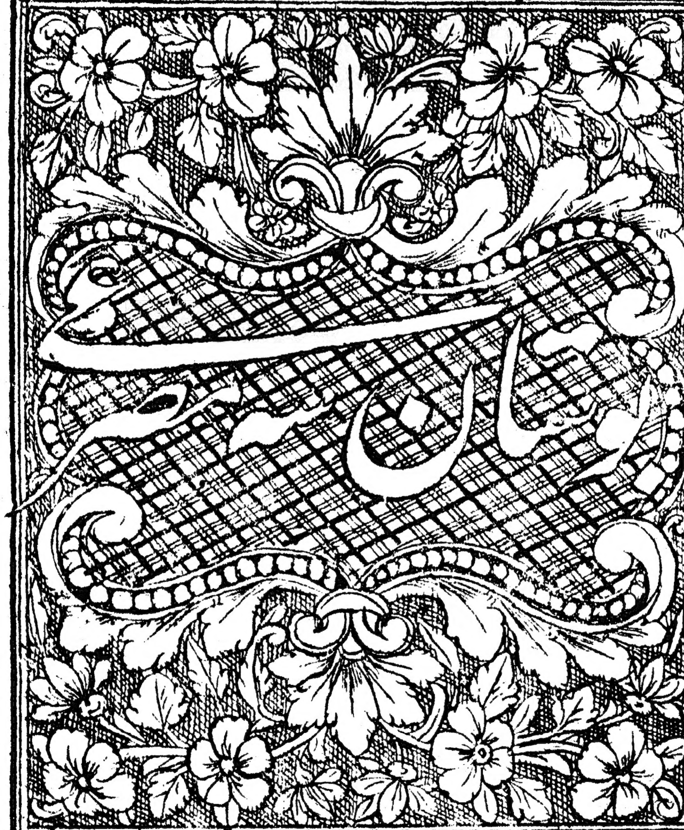
بعنایت ربّ مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان نسخه



در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهانیان شد

فهرست کتاب بوستان

حمد ۵ بنام جهاندار	نعت ۷ کریم السجایا	۸ سبب نظم کتاب	۸ در اقصای عالم
۸ ذکر محامد پادشاه	۹ مر اطلع زمین	۱۰ مدح شاهزاده	۱۱ جوان و جوان‌بخت
باب ۱ در تدبیر جهانداری ۱۱ ۵ حکایت مثل و گفتار و قول و نصیحت وغیره			
۱۱ ح یکی دیدم	۱۱ پند شنیدم که در وقت	۱۲ پند شنیدم که خسرو	۱۲ ح چه خوش
۱۳ ح شنیدم که شاپور	۱۴ ح ز دریای عمان	۱۷ م مر ابلیس	۱۸ گ نه به حکم
۱۹ ح شنیدم [illegible]	۱۹ ح شنیدم [illegible]	۲۰ ح شنیدم که [illegible]	۲۰ گ تو کی
۲۰ [illegible]	۲۰ ح یکی [illegible]	۲۱ ح مر [illegible]	۲۱ ح در اخبار
[illegible]	۲۲ ح [illegible]	۲۳ گ مها زور [illegible]	۲۴ ح چنان قحط
۲۴ [illegible]	۲۵ ح خبر داری	۲۵ ح شنیدم	۲۶ ح یکی بر سر شاخ
۲۶ [illegible]	۲۷ ح شنیدم که یک بار	۲۷ ح نکوکار	۲۷ ح گریزی
۲۸ ح حکایت کنند	۲۸ ح یکی پند بشنید	۲۹ گ الا تا بغفلت	۲۹ ح یکی را حکایت
۳۲ گ جهان ای پسر	۳۰ ح شنیدم که در مصر	۳۰ ح قزل ارسلان	۳۱ ح چنین گفت
۳۲ [illegible]	۳۲ ح بزرگی	۳۳ ح چو دور	۳۴ ح شنیدم که از

۳۴ ح یکی مشت زن	۳۵ ح حکایت کنند	۳۵ گ تهی تا برآید	۳۷ گ دلاور
۳۷ گ به بیکار	۳۸ ح چه خوش گفت	۳۸ گ دو تن پرور	۳۸ گ نگویم ز جنگ
۳۸ گ میان دو بدخواه	۳۹ گ چو شمشیر	گ گرت خویش	
باب ۲ در احسان متضمن ۴۰ ۳ حکایت و حکایت گفتار وغیره			
۴۰ گ پدر مرده	۴۱ ح کسی دید	۴۱ ح شنیدم که	۴۱ گ گره بر سر بند
۴۲ ح زبان دانی	۴۲ ح یکی رفت	۴۳ م به جنت	۴۳ [illegible]
۴۳ ح ز ارید	۴۳ ح شنیدم که مردی	۴۴ ح لب بر سنگ	۴۴ ح یکی را کرم
۴۵ ح یکی در بیابان	۴۵ ح نبالید درویش	۴۶ ح یکی سیرت	۴۷ گ ببخشش
۴۷ ح یکی ره در یکی	۴۷ ح یکی روبهی	۴۸ ح شنیدم که [illegible]	۴۸ ح شنیدم در ایام
۴۹ ح ندانم که گفت	۵۰ ح شنیدم که طی	۵۱ ح زنبگاه	۵۱ ح یکی را خری
۵۱ ح شنیدم که مردی	۵۳ گ الا گر طلبکار	۵۴ ح یکی را اسیر	۵۵ ح ز تاج ملکزاده
۵۵ ح یکی زهره	۵۵ ح جوانی	۵۶ ح کسی دید	
۵۶ گ بگفتیم در باب	۵۶ گ شنیدم که مردی	۵۶ گ چه خوش گفت بهرام	
باب ۳ در عشق ۵۷ حکایت و گفتار و مثل			

۵۶ گ تر اعشق	۵۷ ح شنیدم که وقتی	۵۸ ح شنیدم که برهمن	۵۸ ح چنین دارم
۵۹ ح یکی شاهدی	۶۱ ح یکی تشنه	۶۰ ح چنین نقل	۶۰ ح شبی تا سحر
۶۱ ح یکی در نشاپور	۶۱ ح شکایت	۶۱ ح یکم روز	۶۱ ح طبیبی ترپچه
۶۲ ح یکی پنجه آهنین	۶۲ ح بیابان دو عم زاد	۶۲ ح مجنون	۶۳ ح یکی خرده
۶۳ ح قضا را	۶۳ گ ره عقل	۶۴ ح زمین دهی	۶۴ ح نگر دیده
۶۴ ح شنا گفت	۶۵ ح بشهری	۶۵ ح یکی ارچمن	۶۵ گ اگر مر عشقی
۶۶ ح شکر لب	۶۶ ح کسی گفت	۶۶ مخاطب شمع پروانه	[illegible]

باب ۴ در تواضع ۲۹ حکایت و گفتار ۶۸

۶۸ ح یکی قطره باران	۶۸ ح جوانی خرد	۶۹ ح شنیدم که	۶۹ گ ز مغرور
۶۹ ح شنیدستم	۷۱ ح فقیهی	۷۲ ح یکی پادزاده	۷۴ ح شکر خنده
۷۴ ح شنیدم که فرزانه	۷۵ ح سگی پای	۷۵ ح بزرگی	۷۶ ح کسی راه
۷۷ ح طمع برد	۷۸ ح ملک صالح	۷۹ ح یکی در نجوم	۷۹ ح بچشم از ملک
۷۹ ح زورانه	۸۰ ح گروهی	۸۰ ح عزیزی	۸۱ ح یکی را چو سعدی
۸۱ ح چه خوش گفت	۸۱ ح شنیدم که لقمان	۸۲ ح شنیدم که	۸۲ ح یکی بربطی

۸۲ ح شنیدم که خاک	۸۳ ح کشتی شکسته	۸۳ ح گدایی
۸۴ ح یکی خوب کردار	۸۴ ح چنین یاد دارم	

باب ۵ در رضا ۱۵ حکایت و گفتار ۸۵

۸۵ گ سعادت	۸۵ ح مرد سپاهان	۸۶ ح یکی آهنین پنجه	۸۶ ح شبی گردی
۸۷ ح یکی روستایی	۸۷ ح شنیدم	۸۸ ح فرو کوفت	۸۸ ح بلند اختری
۸۸ ح یکی مرد	۸۸ ح چنین گفت	۸۹ ح چه خوش	۸۹ ح شتر کره
۸۹ گ عبادت	۹۰ ح ندائی	۹۰ ح شنیدم که نابالغی	

باب ۶ در قناعت ۱۵ حکایت و گفتار ۹۱

۹۱ ح مرا حاجی	۹۲ ح یکی با طمع	۹۲ ح یکی را	۹۳ ح چه آدم
۹۳ ح شکم صوفی را	۹۳ ح یکی نیشکر	۹۳ ح امیر ختن	۹۴ ح یکی نانخورش
۹۴ ح یکی گربه	۹۴ ح یکی طفل	۹۵ ح رباخواری	۹۵ ح شنیدم
۹۵ ح یکی سلطنت	۹۵ گ کمالات	۹۶ ح شنیدم ز پیران	

باب ۷ در تربیت ۳۳ حکایت و گفتار و مثل ۹۷

۹۷ گ اگر پایی	۹۸ ح تکش با غلامان	۹۸ ح یکی خوب خلق	۹۹ ح یکی نا…

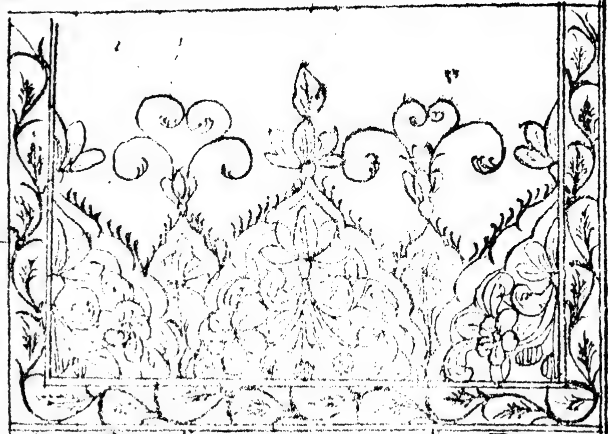
ح عصندا ۹۹	ح شنیدم که ۹۹	م دو کس ۹۹	ح چنین گفت ۱۰۰
ح یکی پیش ۱۰۰	ح عبداندر ۱۰۱	ح زبان کرد ۱۰۱	ح کسی گفت ۱۰۱
ح مرا در نظامیه ۱۰۱	ح کسی گفت ۱۰۱	ح شنیدم که ۱۰۲	ح بطلطلی ۱۰۲
ح طیلقت ۱۰۲	ح چه خوش گفت ۱۰۳	ح کسی ۱۰۳	ح شنیدم دزدی ۱۰۳
ح یکی گفت ۱۰۳	ح فریدون ۱۰۴	ح زن خوب ۱۰۴	ح جوانی ۱۰۵
گ پسر چون ۱۰۶	ح شبی دعوتی ۱۰۶	گ خرابت کند ۱۰۷	ح لذین شهر ۱۰۷
ح گروهی ۱۰۷	ح یکی مسوری ۱۰۸	گ اگر در جهان ۱۰۸	
ح غلامی مصبر ۱۰۹	ح جوانی شهرمند ۱۱۰		
باب ۸ در شکر ۱۵ حکایت و گفتار ۱۱۱			
ح جوانی ۱۱۲	گ ببین ۱۱۲	ح برادران ۱۱۲	گ شب ابهر ۱۱۳
ح یکی گوش ۱۱۳	گ نداند کسی ۱۱۴	ح شنیدم که ۱۱۴	ح یکی را عسس ۱۱۵
ح برهنه تنی ۱۱۵	ح یکی کرد ۱۱۵	ح زنده بازبر ۱۱۵	ح فقیهی افتاد ۱۱۵
گ سخت است ۱۱۶	گ نخست ۱۱۶	ح تبی دیدم از عاج ۱۱۷	
باب ۹ در توبه ۲۲ حکایت و گفتار و موعظت ۱۲۰			

ح شبی در جوانی ۱۲۰	ح کهن سالی ۱۲۱	گ جوانا ۱۲۱	ح شبی خوابم ۱۲۲
ح قضا ۱۲۲	ح فروخت ۱۲۳	ح یکی پارسا ۱۲۳	ح همان وقت ۱۲۴
ح شبی خفته بودم ۱۲۴	مو خبرداری ۱۲۵	ح زعهد پدر ۱۲۵	ح یکی برد ۱۲۶
ح یکی مال مردم ۱۲۶	ح گل آلوده ۱۲۷	ح همین بام دم ۱۲۷	ح یکی غله ۱۲۸
ح یکی متفق ۱۲۸	ح زلیخا ۱۲۸	ح پلیدی ۱۲۹	
ح غریب آدم ۱۲۹	ح یکی را بچه گان ۱۲۹	ح بصنعا دم ۱۳۰	
باب ۱۰ مناجات ۵ حکایت ۱۳۰			
ح تمر می باز ۱۳۱	ح سیه چرده را ۱۳۱	ح چه خوش ۱۳۲	
ح مغی در بروی از جهان ۱۳۲	ح شنیدم که مستی ۱۳۳		

تمت

رموز فهرست

ح حکایت	ن نصیحت	گ گفتار	ق قول
م مثل	مو موعظت		



بسم الله الرحمن الرحیم

بنام جهاندار جان آفرین | حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشندهٔ دستگیر | کریم خطا بخش پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت | بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز | بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردن کشان را بگیرد بفور | نه عذر آوران را براند بجور

وگر خشم گیرد بکردار زشت | چو باز آمدی ماجرا در نوشت

اگر با پدر جنگ جوید کسی | پدر بیگمان خشم گیرد بسی

وگر خویش راضی نباشد ز خویش | چو بیگانگانش براند ز پیش

وگر بنده چابک نیاید بکار | عزیزش ندارد خداوندگار

چنان پهن خوان کرم گسترد | که سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطیف کرم گستر کارساز | که دارای خلق است و دانای راز

مراورا رسد کبریا و منی | که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت | یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش | گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل | گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گر آنست منشور احسان اوست | ور اینست توقیع فرمان اوست

پس پرده بیند عملهای بد | همو پرده پوشد بآلای خود

به تهدید اگر برکشد تیغ حکم / بمانند کروبیان صم و بکم

وگر در دهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فروماندگان را برحمت قریب / تضرع کنان را بدعوت مجیب

براحوال نابوده علمش بصیر / باسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب

نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس

قدیمی نکوکار نیکی پسند / بکلک قضا در رحم نقشبند

زمشرق بمغرب مه و آفتاب / روان کرد و گسترد گیتی بر آب

زمین از تب لرزه آمد ستوه / فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری / که کردست بر آب صورتگری

نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ / گل لعل در شاخ فیروزه رنگ

ز ابر افگند قطره سوی یم / ز صلب آورد نطفه در شکم

ازان قطره لولوی لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند

برو علم یک ذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیاکن روزی مار و مور / وگر چند بیدست و پایند و زور

بامرش وجود از عدم نقش بست / که داند جز او کردن از نیست هست

اگر طالبی کین زمین طی کنی — نخست اسپ باز آمدن پی کنی

تامل در آیینه دل کنی — صفائی بتدریج حاصل کنی

مگر بوی از عشق مستت کند — طلبگار عهد الستت کند

بپای طلب ره بدانجا بری — وزینجا ببال محبت پری

بدرد یقین پردهای خیال — نماند سراپرده الا جلال

دگر مرکب عقل را پویه نیست — عنانش بگیرد تحیر که بیست

درین بحر جز مرد داعی نرفت — گم آن شد که دنبال داعی نرفت

کسانیکه زین راه برگشته اند — برفتند و بسیار سرگشته اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید — که هرگز بمنزل نخواهد رسید

مپندار سعدی که راه صفا — توان رفت جز بر پی مصطفی

در نعت سرور کائنات علیه افضل الصلواة

کریم السجایا جمیل الشیم — نبی البرایا شفیع الامم

امام رسل پیشوای سبیل — امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الوری خواجه بعث و نشر — امام الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست — همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناکرده قرآن درست — کتبخانه چند ملت بشست

چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم — بمعجز میان قمر زد دو نیم

چو این کاخ دولت بپرداختم
برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای
نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس
که منعم کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشق است و مستی و شور
نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین
ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت
بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب
دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید
بتاریخ فرخ میان دو عید

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل / بمهمان دار السلام از طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل / تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هر چه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت / که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است / ثنای تو طه و یس بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام / علیک الصلوة ای نبی والسلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه‌ای یافتم / ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت بران خاک باد
تولای مردان این پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان / تهیدست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند / بر دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود زان قند دست / سخنهای شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند / که ارباب معنی بکاغذ برند

همانا که در پارس انشای من — چو مشک است بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود — بغیب اندرم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان — بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست — چو بازش کنی استخوانی دروست

ذکر محامد اتابک ابوبکر بن سعد زنگی طاب ثراه

مرا طبع زین نوع خواهان نبود — سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان — مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود — در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان — که سید بدوران نوشیروان
جهانبان دین پرور دادگر — نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان — بدوران عدلش بنازای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه — ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق — حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر — که وقفست بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناکی غمی — که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار — خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین — هنوز از تواضع سرش بر زمین

۱۰

خدایا بر آن تربت نامدار
بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد
فلک یار سعد ابوبکر باد

سعد بن ابوبکر بن سعد زنگی

جوان جوان بخت روشن ضمیر
بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند
ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار
که رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد
برفعت محل ثریا ببرد

ترا سد یاجوج کفر از زر است
نه رویین چو دیوار اسکندر است

زبان آوری کاندرین امن و داد
سپاس تو گوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود
که مستظهرند از وجودت وجود

برون بینم اوصاف شه از حساب
نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گر آن جمله را سعدی انشا کند
مگر دفتری دیگر انشا کند

فرو ماندم از شکر چندین کرم
همان به که دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد
جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته
زوال اختر دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد
وز اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان غمی
پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد
ز ملکت پراگندگی دور باد

تنت باد پیوسته چون دین درست
بد اندیش را دل چو تدبیر سست

درونت بتایید حق شاد باد
دل و دین و اقلیمت آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد
دگر هرچه گویم فسانست و باد

همینت بس از کردگار مجید
که توفیق خیرت بود بر مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد
که چون تو خلف نامبردار کرد

عجب نیست این فرع از آن اصل پاک
که جانش بعلوست و جسمش بخاک

دعا کن بشب چون گدایان بسوز | اگر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردن کشان بر درت | تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار | خداوند را بنده حق گزار

حکایت

زهی دین و دانش زهی عدل و داد | زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در عدل و رای و تدبیر جهانداری

نگنجد کرمهای حق در قیاس | چه خدمت گذارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست | که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار | بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید | سرش سبز و رویش بحرمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا | اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راهرو | تو حق گوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان | نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه | بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان | که اینست سجاده راستان
اگر بنده سر برین در بنه | کلاه خداوندی از سر بنه
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش | چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر توئی | توانای درویش پرور توئی
نه کشور خدایم نه فرمان دهم | یکی از گدایان این درگهم
چه برخیزد از دست و کردار من | اگر دست لطفت شود یار من
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس | وگرنه چه آید از من بکس

خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا | که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست رو از طریقت متاب | بنه گام و کامی که داری بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش | که گفتار سعدی پسند آیدش

شنیدم که در وقت نزع روان | بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش | نه در بند آسایش خویش باش
نیاید بنزدیک دانا پسند | شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار | که شاه از رعیت بود تاجدار

چراغی که بیوه زنی برفروخت
بسی دیده باشی که شهری بسوخت

از آن بهره ورتر در آفاق کیست
که در ملکرانی بانصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش
ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیک مردم چو می بگذرند
همان به که نامت بنیکی برند

خداترس را بر رعیت گمار
که معمار ملکست پرهیزگار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش
وگر میکنی میکنی بیخ خویش

اگر جاده بایدت مستقیم
ره پارسایان امیدست و بیم

گزند کسانش نیاید پسند
که ترسد که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت وی این خوی نیست
دران کشور آسودگی بوی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر
وگر یکه سواری سر خویش گیر

فراخی دران مرز و کشور مخواه
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس
از ان کو نترسد ز داور بترس

دگر کشور آباد بیند بخواب
که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور
بزرگان رسند این سخن را بغور

رعیت نشاید به بیداد کشت
که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش
که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی
کز و نیکوی دیده باشی بسی

پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت
دران دم که چشمش ز دیدن بخفت

بران باش تا هرچه نیت کنی
نظر در صلاح رعیت کنی

مپیچ ای پسر گردن از عقل و رای
که مردم ز دستت نپیچند پای

چو مردانگی آید از رهزنان | چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست | در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند | چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی قبول | نکودار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند | که نام نکوئی بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب | کزو خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست | که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز | وز آسیب شان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست | که دشمن توان بود در زی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر | که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن | حق سالیانش فرامش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست | ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم درکشید | چو خسرو بر اسمش قلم درکشید
چو شد حالش از بینوائی تباه | نبشت این حکایت بنزدیک شاه
که ای شاه آفاق گستر بعدل | اگر من نماندم توانائی بفضل
چو بذل تو کردم جوانی خویش | بهنگام پیری مرانم ز پیش

خدا ترس باید امانت گزار | امین کز تو ترسد امینش مدار
دو همجنس دیرینه را هم قلم | نباید فرستاد یک جا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار | یکی دزد باشد دگر پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم | رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه | چو چندی برآید ببخشش گناه
بر آوردن کام امیدوار | به از قید بندی شکستن هزار

چو باری بگفتند و نشنید پند
بده گوشمالش بزندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار
درخت خبیث است بیخش برآر

چو خشم آیدت بر گناه کسی
تأمل کنش در عقوبت بسی

که سهلست لعل بدخشان شکست
شکسته نشاید دگر باره بست

نویسنده را گر ستون عمل
بیفتد نبرّد طناب امل

بفرمان بران بر شه دادگر
پدر وار خشم آورد بر پسر

گهش میزند تا شود دردناک
گهی میکند آبش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر
وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در به است
چو رگزن که جراح و مرهم نه است

جوانمرد و خوش خلق و بخشنده باش
چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

چو یاد آیدت عهد شاهان پیش
همین نقش بر خوان پس از عهد خویش

نیامد کس اندر جهان کو بماند
مگر آنکه زو نام نیکو بماند

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای
پل و خانی و خوان و مهمانسرای

هر آن کو نماند پسش یادگار
درخت وجودش نیاورد بار

وگر رفت و آثار خیرش نماند
نشاید پس مرگش الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود در جهان
مکن نام نیک بزرگان نهان

همین کام و ناز و طرب داشتند
بآخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان
یکی رسم بد ماند ازو جاودان

بسمع رضا مشنو ایذای کس
وگر گفته آید بغورش برس

گنهکار را عذر نسیان بنه
چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنهکاری اندر پناه
نه شرط است کشتن باول گناه

حکایت در تدبیر و تأخیر کردن در سیاست پادشاهان

ز دریای عمان برآمد کسی
سفر کرده هامون و دریا بسی

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم
ز هر جنس در نفس پاکش علوم

جهان گشته و دانش اندوخته
سفر کرده و صحبت آموخته

ندیدم کسی سرگران از شراب — اگر هم خرابات دیدم خراب

ملک را همین ملک پیرایه بس — که راضی نگردد بآزار کس

سخن گفت و دانا ان گوهر فشاند — بنطقی که شه آستین بر فشاند

پسند آمدش حسن گفتار مرد — بنزد خودش خواند و اکرام کرد

زرش داد و گوهر بشکر قدوم — بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت — بقربت ز دیگر کسان در گذشت

ملک با دل خویشتن رای زد — که دستور ملک اینچنینی سزد

ولیکن بتدریج تا انجمن — بسستی نخندند بر رای من

بعقلش بباید نخست آزمود — بقدر هنر پایگاهش فزود

برد بر دل از جور غم بارها — که نا آزموده کند کارها

چو قاضی بفکرت نویسد سجل — نگردد ز دستار بندان خجل

نظر کن چو سوفار داری بشست — نه آنگه که پرتاب کردی ز دست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز — بیک سال باید که گردد عزیز

بایام تا بر نیاید بسی — نشاید رسیدن بغور کسی

ز هر نوع اخلاق او کشف کرد — خردمند و پاکیزه دین بود مرد

نکو سیرتش دید و روشن قیاس — سخن سنج و مقدار مردم شناس

برای از بزرگان مهش دید و بیش — نشاندش زبر دست دستور خویش

دلست ای خردمند زندان راز
چو گفتی نیاید به زنجیر باز

نگه در دل این راز پوشیده داشت
که قول حکیمان نیوشیده داشت

کنون تا یقینت نگردد گناه
به گفتار دشمن گزندش مخواه

وزیر اندرین سایه راه برد
نخست این حکایت بر شاه برد

که این را ندانم چه خواننده کیست
نخواهد بسامان درین ملک زیست

شنیدم که با بندگانش سرست
خیانت پسندست و شهوت پرست

سفرکردگان لاابالی زیند
که پروردهٔ ملک و دولت نیند

نشاید چنین خیره روی تباه
که بدنامی آرد در ایوان شاه

مگر نعمت شه فرامش کنم
که بینم تباهی و خامش کنم

نپندارم این ناتوان گفت زود
نگفتم ترا تا یقینم نبود

ز فرمانبرانم کسی گوش داشت
گزینان دو را تنگ در آغوش داشت

من این گفتم اکنون ملک راست رای
چنان کازمودم تو نیز آزمای

به ناخوبتر صورتی شرح داد
که بد مرد را نیک روزی مباد

بداندیش بر خرده چون دست یافت
درون بزرگان به آتش بتافت

به خرده توان آتش افروختن
پس آنگه درخت کهن سوختن

ملک را چنان گرم کرد این خبر
که جوشش برآمد چو مرجل به سر

غضب دست در خون درویش داشت
ولیکن سکون دست در پیش داشت

که پرورده کشتن نه مردی بود
ستم در پی داد سردی بود

میازار پروردهٔ خویشتن
چو تیر تو دارد به تیرش مزن

به نعمت نبایست پروردنش
چو خواهی به بیداد خون خوردنش

بخاطر برم هرگز این ظن نرفت — ندانم که گفت اینچه بر من نرفت
شهنشه برآشفت کاینک وزیر — تعقل میندیش و حجت بگیر
تبسم کنان دست بر لب گرفت — کز و هرچه گوید نیاید شگفت
حسودی که بینی بجای خودم — کجا بر زبان آورد جز بدم
من آنساعت انگاشتم دشمنش — که بنشاند شه زیر دست منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم — نداند که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد دوست — چو بیند که در عز من ذل اوست
برینت بگویم حدیثی درست — اگر گوش با بنده داری نخست

مثل

مر ابلیس را دید شخصی بخواب — بقامت صنوبر بروی آفتاب
نظر کرد و گفت ای نظیر قمر — ندارند خلق از جمالت خبر
ترا سهمگین روی پنداشتند — بگرمابه در زشت بنگاشتند
بخندید و گفت آن نه شکل منست — ولیکن قلم در کف دشمنست
برانداختم بیخ شان از بهشت — کنونم بکین می نگارند زشت
مرا همچنین نام نیکست لیک — ز علت نگوید بد اندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت — بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه — دلاور بود در سخن بی گناه

خرد گفت دولت ببخشد همای
اگر دولتی خواهی درین سایه آی

خدایا برحمت نظر کرده
که این سایه بر خلق گسترده

دعاگوی این دولتم بنده وار
خدایا تو این سایه پاینده دار

صوابست پیش از کشش بند کرد
که نتوان سر کشته پیوند کرد

خداوند فرمان و رای و شکوه
ز غوغای مردم نگردد ستوه

سر پر غرور از تحمل تهی
حرامش بود تاج شاهنشهی

نگویم چو جنگ آوری پای دار
چو خشم آیدت عقل بر جای دار

تحمل کند هر که را عقل هست
نه عقلی که خشمش کند زیر دست

کنونم نگه کن بوقت سخن
بهفتاد دیکیک چو جسر کهن

در ایشان بحسرت چرا ننگرم
که عمر تلف کرده یاد آورم

برفت از من آن روزهای عزیز
بپایان رسد ناگه این روز نیز

چو دانشور این در معنی بسفت
بگفتا این گزان به محالست گفت

در ارکان دولت نگه کرد شاه
کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهد رواست
که داند بدین شاهدی عذر خواست

بعقل ار نه آهستگی کردمی
بگفتا حقیقت بسی آزردمی

بتندی سبک دست بردن بتیغ
بدندان گزد پشت دست دریغ

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی
که گر کار بندی پشیمان شوی

نکونام را جاه و تشریف و مال
بیفزود و بدگوی را گوشمال

بتدبیر دستور دانشورش
بنیکی شد نام در کشورش

بعدل و کرم سالها ملک راند
برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند
ببازوی دین گوی دولت برند

از آنان نبینم درین عهد کس
وگر هست بوبکر سعدست و بس

خدیو خردمند فرخ نهاد
که شاخ امیدش برومند باد

بهشتی درختی تو ای پادشاه
که افگنده سایه یکساله راه

طمع بود وز بخت نیک اخترم
که بال هما افگند بر سرم

حکایت

که وی بر حصاری گریزد بلند / رسد کشور بیگنه را گزند
نظر کن بر احوال زندانیان / که ممکن بود بیگنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد / بمالش خساست بود دست برد
کزان پس که بروی بگریند زار / بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد / متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش ازان طفلک بی پدر / وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال / که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام / تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق گر سر بسر پادشاست / چو مال از توانگر ستاند گداست
بمرد از تهیدستی آزاد مرد / ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت در معنی شفقت بر رعیت

شنیدم که فرماندهی دادگر / قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیک روز / قبایی ز دیبای چینی بدوز
بگفت اینقدر ستر و آسایش است / وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن می ستانم خراج / که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
چو همچون زنان حله در تن کنم / بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست / ولیکن خزینه نه تنها مراست

حکایت

عدو زنده سرگشته پیرامنت	به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار	ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی به پیش	شهنشه برآورد تفلق ز کیش
بصحرا در از دشمنان دار باک	که در خانه باشد گل از خار پاک
برآورد چوپان بدل خروش	که دشمن نیم در هلاکم مکوش
من آنم که اسپان شه پرورم	بخدمت درین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای	بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش	وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت	نصیحت ز یاران نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست	که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست	که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده	ز خیل و چراگاه پرسیده
کنونت بمهر آمدم پیش باز	نمی دانیم از بداندیش باز
توانم من ای نامور شهریار	که اسپی برون آرم از صد هزار
مرا گله بانی بعقلست و رای	تو هم گله خویش داری بپای
در آن دار ملک از خلل غم بود	که تدبیر شاه از شبان کم بود

که بودش نگینی بر انگشتری | فرو مانده در قیمتش جوهری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز | دری بود در روشنائی چو روز
قضا را درآمد یکی خشک سال | که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید | خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق | کیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود بفروختندش بسیم | که رحم آمدش بر غریب و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد | بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند بر وی ملامت کنان | که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع | بعارض فرو میدویدش چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار | دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین | نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن | گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران | بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسپد ملک بر سریر | نپندارم آسوده خسپد فقیر
وگر زنده دارد شب دیرباز | بخسپند مردم بآرام و ناز
بحمد الله این سیرت و راه راست | اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان | نبیند مگر قامت مهوشان

حکایت اتابک ابوبکر بن سعد زنگی رحمه الله تعالی

پس از وی بچندی شود پایمال
وز آن کس که خیری بماند روان
دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو نماند
توان گفت با اهل دل کو نماند
الا تا درخت کرم پروری
گر امیدواری که برخوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند
منازل بمقدار احسان دهند

تو بر تخت سلطانی خویش باش
باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار
ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم
که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند
چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم
بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایانم از دست دشمن نماند
جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من
پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت
سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه چاره کنم
که از غم بفرسود جان در تنم
برآشفت دانا که این گریه چیست
برین عقل و همت بباید گریست
ولایت چه باشد غم خویش خور
که از عمر بهتر بشد و بیشتر
ترا اینقدر تا بمانی بس است
چو رفتی جهان جای دیگر کس است
اگر هوشمند است و گر بی خرد
غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن
گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
تو تدبیر خود کن که آن پرخرد
که بعد از تو باشد غم خود خورد
درین پنج روزه اقامت مناز
باندیشه تدبیر رفتن بساز

تمنا کند عارف پاکباز / بدریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده / بخواری بگرداندش ده بده

دران مرز کین پیر هشیار بود / یکی مرزبان ستمگار بود

که هر ناتوان را که دریافتی / بسرپنجگی پنجه برتافتی

جهان سوز و بی رحمت و خیره کش / ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند زان ظلم و عار / ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند مسکین و ریش / پس چرخه نفرین گرفتند پیش

ید ظلم جایی که گردد دراز / نبینی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه / خدادوست در وی نکردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت / ز نفرت ز ما در مکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستی ست / ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم / بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی / چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار / برآشفت و گفت ای ملک هوشدار

وجودت پریشانی خلق ازوست / ندارم پریشانی خلق دوست

تو با دوستداران من دشمنی / نپندارمت دوستدار منی

گر افتد همین دوستی با منت / مگر آنکه دارد خدا دشمنت

مپندار ... که افتد که در پایش افتی بسی

مکن ... ناتوان از قوی / که روزی توانا تر از وی شوی

بهمت برآر از ستیهنده شور / که بازوی همت به از دست زور

لب خشک مظلوم را گو بخند / که دندان ظالم بخواهند کند

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

خورد کاروانی غم بار خویش / نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی / چو افتاده بینی چرا ایستی

حکایت

حکایت در معنی رحمت بر ناتوان در حال توانایی

چنان قحط سالی شد اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل
که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمه‌های قدیم
نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی
اگر بر شدی دودی از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت
قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ
ملخ بوستان خورده و مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی
از او مانده بر استخوان پوستی

شگفت آمدم کو قوی حال بود
خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی
چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بغرید بر من که عقلت کجاست
چو دانی و پرسی سوالت خطاست

نبینی که سختی بغایت رسید
مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان
نه بر میرود دود فریاد خوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست
کشد زهر جایی که تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک
ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرد رنجیده در من فقیه
نگه کردن عالم اندر سفیه

دل پادشاهان شود بارکش | چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کس است | ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت بسندست اگر بشنوی | اگر خارکاری سمن ندروی

گفتار

خبر داری از خسروان عجم | که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند | نه آن ظلم بر روستائی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت | جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر | که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای | دهد خسرو عادل نیک رای
چو خواهد که ویران شود عالمی | کند ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر | که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس | که زایل شود نعمت ناسپاس
نه خود خوانده در کتاب مجید | که در شکر نعمت بود مزید
اگر شکر کردی برین ملک و مال | بمالی و ملکی رسی بی زوال
وگر جور در پادشاهی کنی | پس از پادشاهی گدائی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش | چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله | که سلطان شبانست و عامی گله

حکایت

یکی بر سر شاخ و بن می‌برید
خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد می‌کند
نه با من که با نفس خود می‌کند
نصیحت بجایست اگر بشنوی

خزاین تهی کرد و پر کرد خیش — چنان کز خلایق بهنگام عیش
بگردون شدی بانگ شادی چو رعد — چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد — که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودکی نامجوی — پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام — ثنا گوی حق بامدادان و شام
دران ملک قارون برفتی دلیر — که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی — نگویم که خاری که برگ گلی
سر آمد بتایید ملک از سران — نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج — بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان — بلا ریخت بر جان بیچارگان
نگویم که بدخواه درویش بود — حقیقت که او دشمن خویش بود
بامید بیشی نداد و نخورد — خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی — پراگنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر — که ظلمست در بوم آن بی هنر
بریدند ازانجا خرید و فروخت — زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت — بناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند — سم اسب دشمن دیارش بکند

نکوخواهی از سلطنت بیش نیست | گر آیین ترا زملک روزی نیست
شبی با مردم سبکتر روند | چنین است و صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد | ملک هم بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام | چنان خوش بخسپد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر می‌رود | بمرگ این دو از سر بدر می‌رود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج | چه آنرا که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست | وگر تنگدستی بزندان درست
نماند همه کاجل بر سر هر دو تاخت | نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در دجله‌ای | سخن گفت با عابدی کله‌ای
که من فر فرماندهی داشتم | بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق | گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم | که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبه غفلت از گوش هوش | که از مردگان پندت آید بگوش

در معنی نکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش | نورزد کسی بد که نیک آیدش
شرانگیز هم بر سر شر رود | چو کژدم که با خانه کمتر رود

نخفتست مظلوم از آهش بترس
ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی
برآرد ز سوز جگر یاربی
بسوزد جهان بروی افتاد دست
که حجاج را دست حجت ببست
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید
بر پاک ناید ز تخم پلید
مدر پرده کس بهنگام جنگ
که باشد ترا نیز در پرده ننگ
که روز سپید آیدت بخت بد
ز دشمن مترس از ضعیفان بترس
ز دشمن خاندان خودی
مها سبزی بری خودی
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن
ز خردان اطفال اندیشه کن

تو با را همی چاه کندی براه
بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام
یکی نیک محضر دگر زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق
دگر تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار
که هرگز نیارد گز انگور بار
نه پندارم ای در خزان کشته جو
که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری
مپندار هرگز کزو بر خوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار
چه تخم افگنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد
که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز
که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفا جوی را
به پرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای
عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست
بپرسید کین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار
که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک
که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نامور شهریار
مکن دست ازین پیر دهقان بدار
که خلقی بدو تکیه دارند و پشت
روا نیست خلقی بیکبار کشت

بخردی درم زور سرپنجه بود | دل زیر دستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زور آوران | نکردم دگر زور بر لاغران

گفتار

الا تا بغفلت نخسپی که نوم | حرامست بر چشم سالار قوم

غم زیر دستان بخور زینهار | بترس از زبر دستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض | چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت در همین معنی

یکی را حکایت کنند از ملوک | که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش در انداخت ضعف جسد | که می برد بر کمترینان حسد

که شاه ارچه بر عرصه نام آورست | چو ضعف آمد از بیدقی کمترست

ندیمی زمین ملک بوسه داد | که عمر خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارک دم است | که از پارسایان چنو کم است

نبردند پیشش مهمات کس | که مقصود حاصل نشد در نفس

بخوان تا بخواند دعای برین | که رحمت رسد ز آسمان بر زمین

بفرمود تا مهتران خادم | بخوانند پیر مبارک قدم

بگفتا دعای کن ای هوشمند | که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت | به تندی برآورد بانگ درشت

ز سعدی شنو کین سخن راست است نه هر باری افتاده برخاست است

گفتار

جهان ای پسر ملک جاوید نیست ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام سریر سلیمان علیه السلام
به آخر ندیدی که بر باد رفت خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دل فروز چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب شنیدند و می گفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم که هر چه از تو ماند دریغست و بیم

حکایت

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت
که گردن بالوند بر می فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ
چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چو نومید ماند از همه چیز کس	امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است	که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده در عجم	بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت	ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری	نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الپ ارسلان جان بجان بخش داد	پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تاج و گاه	نه جای نشستن به آماج گاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار	چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب	پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار	سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد	جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست	چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری	که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده تراست	که سال دگر دیگری ده خداست

حکایت

بخندید کای ترک نادان خموش
گر احوال خضرت نیامد بگوش

نه دیوانه خواند کس او را نه مست
چرا کشتی ناتوانان شکست

جهان جوی گفت ای ستمکاره مرد
چه دانی که خضر آن برای چه کرد

دران بحر مردی جفا پیشه بود
که دلها ازو بحر اندیشه بود

جزائر ز کردار او پر خروش
جهانی ز دستش چو دریا بجوش

پس آنرا ز بهر مصالح شکست
که سالار ظالم نگیرد بدست

شکسته متاعی که در حرز تست
ازان به که در دست دشمن درست

بخندید دهقان روشن ضمیر
که پس حق بدست منست ای امیر

نه از جهل می‌شکنم پای خر
که از جور سلطان بیدادگر

خر این جایگه لنگ و بیمار کش
ازان به که پیش ملک بارکش

تو آنرا نگویی که کشتی گرفت
که چون تا ابد نام زشتی گرفت

تفو بر چنان ملک و دولت که راند
که شنعت برو تا قیامت بماند

ستمگر جفا بر تن خویش کرد
نه بر زیردستان درویش کرد

که فردا دران محفل نام و ننگ
بگیرد گریبان و ریشش به جنگ

نهد بار او زار بر گردنش
نیارد سر از عار بر کردنش

گرفتم که خر بارش اکنون کشد
دران روز بار خران چون کشد

گر انصاف پرسی بد اختر کس است
که در راحتش رنج دیگر کس است

همه شب ز بیداری اختر شمرد
ز سودا و اندیشه خوابش نبرد

چو آواز مرغ سحر گوش کرد
پریشانی شب فراموش کرد

سواران همه شب بزرگی تاختند
سحرگه پی اسپ بشناختند

بران عرصه بر اسپ دیدند شاه
پیاده دویدند یکسر سپاه

بخدمت نهادند سر بر زمین
چو دریا شد از موج لشکر زمین

ز نامهربانی که در دور تست — همه عالم آوازه جور تست
نه من کردم از دست جورت نفیر — که سلطان خلقی ز خلقی یکی کشته گیر
عجب گر نشست بر دل آمد درست — بکش گر توانی همه خلق کشت
دگر سخت آمد نکوهش ز من — بانصاف پیچ نکوهش مکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است — نه بیچاره بی گنه کشتن است
چه بیداد کردی توقع مدار — که نامت به نیکی رود در دیار
ندانم که چون خسپدت دیدگان — نخفته ز دستت ستمدیدگان
بدان کی ستوده شود پادشاه — که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن — پس چرخه نفرین کنان مرد و زن
گرفت این سخن شاه ظالم بگوش — ز مستی غفلت آمد بهوش
ور آن ده که طالع نمودش بهی — وهی را ببخشید فرماندهی
بیاموزی از عاقلان عقل و خوی — نچندانکه از جاهل عیب جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست — هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند — ملامت کنان دوستدار تواند
ترشروی و بهتر کند سرزنش — که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست — وگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت

نگو شهد شیرین شکر فایق است	کسی را که سقمونیا لایق است
چه خوش گفت یک روز داروفروش	شفا بایدت داروی تلخ نوش
بپرویزن معرفت بیخته	بشهد عبادت برآمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر	دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود	ز گردنکشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه	که زور آزمایست بازوی جاه
ز یاران یکی گفتش اندر نهفت	مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعتست	ز زندان نترسم که یک ساعتست
همان دم که در خفیه این راز رفت	حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد	نداند که خواهد دران حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام	بگفتا بخسرو بگو ای غلام
که دنیا همین ساعتی بیش نیست	غم و خرمی پیش درویش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم	نه گر سر بری بر دل آید غمم
ترا گر سپاهست و فرمان و گنج	مرا گر عیالست و حرمان و رنج
بدروازهٔ مرگ چون درشویم	بیک هفته باهم برابر شویم
منه دل درین دولت پنج روز	تن خویشتن را بآتش مسوز

حکایت

کسان شهد نوشند و مرغ و بره / مرا روی نان می نبیند تره

گر انصاف پرسی نه نیکوست این / برهنه من و گربه را پوستین

دریغ از فلک شیوه ساختی / که گنجی بدست من انداختی

مگر روزگاری هوس راندمی / ز خود گرد محنت بیفشاندمی

شنیدم که روزی زمینی بکافت / عظام زنخدان پوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته / گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی زبان پند میگفت راز / که ای خواجه با بی مرادی بساز

نه اینست حال دهن زیر گل / شکر خورده انگار یا خون دل

غم از گردش روزگاران مدار / که بیجا بگردد بسی روزگار

همان لحظه کین خاطرش روی داد / غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بی رای و تدبیر و هش / بکش بار تیمار خود و رکش

اگر بنده باری بر سر برد / و گر سر باوج فلک بر برد

در آن دم که حالش دگرگون شود / بمرگ از سرش هر دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند ولیک / جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پای دارد نه دیهیم و تخت / بده کز تو این ماند ای نیک بخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم / که پیش از تو بودست و بعد از تو هم

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت / که سعدی در افشاند گر زر نداشت

که در کار خیرت بخدمت بپاست | نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند | ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت | خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد | قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب | عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار

همی تا برآید بتدبیر کار | مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست | بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه داری ز دشمن گزند | بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز | که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر شاید جهان خورد و بوس | چو دستی نشاید گزیدن ببوس
بتدبیر رستم درآید به بند | که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست | پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی | که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره | که دشمن اگر چه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش | کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر | که نتوان زد انگشت با نیشتر

وگر زو قوی‌تری در نبرد | نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر چنگ | بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی درگسست | حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ | وگر جنگ جوید عنان برمپیچ
که گر وی ببندد در کارزار | ترا قدر و هیبت شود یک هزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب | نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست | که با کینه‌ور مهربانی خطاست
چو با سفله گوئی بلطف و خوشی | فزون گرددش کبر و گردنکشی

شب تیره پنجه سوار از کمین / چو پانصد بشوکت بدرد زمین

چو خواهی بریدن شو در اهها / حذر کن نخست از کمینگاهها

میان دو لشکر چو یک روزه راند / سر پنجهٔ زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن / که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن شکستی بیفکن علم / که بازش نیاید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران / نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ / بگیرند گردت بزوبین و تیغ

بدنبال غارت نراند سپاه / که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار / به از جنگ در حلقهٔ کارزار

گفتار اندر نواخت لشکریان

دلاور که باری تهور نمود / بباید بمقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد بر هلاک / ندارد ز پیکار یاجوج باک

سپاهی در آسودگی خوش بدار / که در حالت سختی آید بکار

کنون دست مردان جنگی ببوس / نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد ببرگ / چرا دل نهد روز هیجا بمرگ

نواحی ملک از کف بدسگال / بلشکر نگهدار و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر / چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسپند مردان مرد
که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیرزن
برهنه نخسپد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن
که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآگهست
یزک سد رویین لشکر گهست

به بانگی بر آرند صبح [illegible]
در آوازهٔ صبح بانگ [illegible]

بسا اهل دولت ببازی نشست
که دولت ببازیش رفت از دست

گفتار

دو مردش نشانند بر پشت زین
بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت
بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیرزن
که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش
چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز
مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که بنمود در جنگ پشت
نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار
که افتند در حلقهٔ کارزار
دو هم جنس همسفره همزبان
بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر
برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار
هزیمت بجای غنیمت شمار

گفتار

دو تن پرور ای شاه کشورگشای
یکی اهل بازو دگر اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند
که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ
برو گر بمیرد مگو ای دریغ
قلمزن نگهدار و شمشیرزن
نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن باسباب جنگ
تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

چو دشمن بدشمن شود مشتغل | تو با دوست بنشین بآرام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار بر داشتی | نگه دار پنهان ره آشتی
که لشکر کشایان مغفر شکاف | نهان صلح جویند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی | که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ | بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری | بماند گرفتار در چنبری
وگر کشتی این بندی ریش را | نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دوران بندی کند | که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر | که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری | چو نیکش بداری نهد دیگری
وگر خفیه ده دل بدست آوری | ازان به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید

گرت خویش دشمن شود دوستدار | ز تلبیس ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش | چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش

چو بهمن بزاولستان خواست شد | چپ آوازه افگند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست | بران رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری | که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی | چه حاجت بتندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دل دردمند | دل دردمندان برآور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه | برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار | ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنکه استعانت بدرویش برد | اگر با فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای | که معنی بماند ز صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود | بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسپد آسوده در زیر گل | که خسپند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش | بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست | که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراگنده دل | پراگندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست | که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشه خویشتن | که شفقت نیاید ز فرزند و زن

اگر سایهٔ خود برفت از سرش | تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم | که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس | پریشان شدی خاطر چند کس
کنون گر بزندان برندم اسیر | نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر | که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت در ثمرهٔ نکوکاری

کسی دید در خواب صدر خجند | که خاری ز پای یتیمی بکند
همی گفت و در روضها می چمید | کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری | که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست | که من سرورم دیگری زیردست
اگر تیغ دورانش انداخت ست | نه شمشیر دوران هنوز آخت ست
چو بینی دعاگوی دولت هزار | خداوند را شکر نعمت گذار
که چشم از تو دارند مردم بسی | نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده ام سیرت سروران | غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یک هفته ابن السبیل | نیامد بمهمانسرای خلیل
ز فرخنده خویی نخوردی بگاه | مگر بینوایی درآید ز راه
برون رفت هر جانبی بنگرید | بر اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید | سر و مویش از برف پیری سپید
بدلداریش مرحبایی بگفت | برسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک | یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام | که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمانسرای خلیل | بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان | نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع | نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفت کای پیر دیرینه روز | چو پیران نمی بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزی خوری | که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقت بدست | که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک فال | که گبرست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید | که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل | بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان | ترا نفرت آمد ازو یک زمان
گر او می برد پیش آتش سجود | تو با پس چرا می بری دست جود

گدائی که از شم بر زین نهند ابوزید را اسب و فرزین نهند

بگفت عابد که خاموش باش [illegible]

اگر راست بود آنچه پنداشتم ز خلق آبرویش نگه داشتم

اگر شوخ چشمی و سالوس کرد الا تا نپنداری افسوس کرد

که خود را نگه داشتم آبروی ز دست چنان گربزی یاوه گوی

بد و نیک را بذل کن سیم و زر که این کسب خیرست و آن دفع شر

خنک آنکه در صحبت عاقلان بیاموزد اخلاق صاحبدلان

گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش بعزت کنی پند سعدی بگوش

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن که این زرق و شیدست و آن مکر و فن

زیان میکند مرد تفسیر دان که علم و ادب میفروشد بنان

کجا عقل یا شرع فتوی دهد که مرد خرد دین بدنیا دهد

ولیکن تو بستان که صاحب خرد از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد با شیاد شوخ دیده

زباندانی آمد بصاحبدلی که محکم فرو مانده ام در گلی

یکی سفله را ده درم بر منست که دانگی ازو بر دلم ده منست

همه شب پریشان ازو حال من همه روز چون سایه دنبال من

بکرد از سخنهای خاطر پریش درون دلم چون در خانه ریش

خدایش مگر تا ز مادر بزاد جز این ده درم چیز دیگر نداد

ندانسته از دفتر دین الف نخوانده بجز باب لاینصرف

خور از کوه یک روز سر بر نزد که آن قلتبان حلقه بر در نزد

در اندیشه ام تا کدامم کریم از آن سنگدل دست گیرد بسیم

شنید این سخن پیر فرخ نهاد درستی دو در آستینش نهاد

زر افتاد در دست افسانه گوی برون رفت از آنجا چو زر تازه روی

یکی گفت شیخ این ندانی که کیست برو گر بمیرد نباید گریست

چو در تنگدستی نداری شکیب | نگهدار وقت فراخی حسیب

مثل

بدختر چه خوش گفت بانوی ده | که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبو | که پیوسته در ده روان نیست جو
بدنیا توان آخرت یافتن | بزر پنجه شیر بر تافتن
ز دست تهی بر نیاید امید | بزر بر کنی چشم دیو سپید
اگر تنگدستی مرو پیش یار | وگر سیم داری بیا و بیار
تهیدست در خوبرویان مپیچ | که بی سیم مردم نیرزد بهیچ
وگر هرچه داری بکف برنهی | کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی | نگردند ترسم تو لاغر شوی

باز آمدم بحکایت فرزند خلف

چو مناع خیر این حکایت بگفت | زغیرت جوانمرد بارک نخفت
پراگنده دل گشت زان گفتگوی | بر آشفت و گفت ای پراگنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامن است | پدر گفت میراث جد من است
نه ایشان بحسرت نگهداشتند | بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم فتاد آن مال پدر | که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند | که فردا پس از من بیغما برند

حکایت

باخر ز وسواس خاطر پریش / پسند آمدش در نظر کار خویش

بتلبیس ابلیس در چاه رفت / که نتوان ازین خوبتر راه رفت

گرش رحمت حق نه دریافتی / غرورش سر از جاده برتافتی

یکی هاتف از غیب آواز داد / که ای نیکبخت مبارک نهاد

مپندار گر طاعتی کرده / که نزل بدین حضرت آورده

باحسانی آسوده کردن دلی / به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن / که خیز ای مبارک در رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبی دهند / که فرزندگانت بسختی درند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد / که سلطان بشب نیت روزه کرد

زن از ناامیدی سر انداخت پیش / همیگفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان ازین روزه گوئی چه خواست / که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش برآید ز دست / به از صائم الدهر دنیاپرست

مسلم کسی را بود روزه داشت / که درمانده را دهد نان چاشت

وگرنه چه حاجت که زحمت بری / ز خود بازگیری و هم خود خوری

خیالات نادان خلوت نشین / بهم برکند عاقبت کفر و دین

صفائیست در آب و آئینه نیز / ولیکن صفا را بباید تمیز

شنیدم که در حبس چندی بماند | نه رقعه نبشت و نه فریاد خواند
ز ما نهانیا سود و شبها نخفت | بر و پارسائی گذر کرد و گفت
نه پندارمت مال مردم خوری | چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفتا که هان ای مبارک نفس | نخوردم بحیلت گری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش | خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم به نزدیک دانش پسند | من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد | زهی زندگانی که نامش نمرد
تن زنده دل خفته در زیر گل | به از عالمی زنده و مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک | تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت در معنی احسان

یکی در بیابان سگی تشنه یافت | برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش | چو حبل اندر آن بسته دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد | سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد | که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفا کاری اندیشه کن | کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن
کسی با سگی نیکوئی گم نکرد | کجا گم شود خیر با نیک مرد
کرم کن هران کت براید ز دست | جهانبان در خیر بر کس نه بست

حکایت

خداوند خرمن زیان میکند | که بر خوشه چینان گران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند | وزان بار غم بر دل این نهند
بسا زورمندا که افتاد سخت | بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیر دستان نباید شکست | مبادا که روزی شوی زیر دست

حکایت

خدای ار بحکمت ببندد دری
گشاید بفضل و کرم دیگری

بسا مفلس بینوا سیر شد
بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

توانگر ترشروی باری چراست
مگر می نترسد ز تلخی خواست

بفرمود کوته نظر تا غلام
براندش بزاری و زجر تمام

بنا کردن شکر پروردگار
شنیدم که برگشت ازو روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد
عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت برهنه نشاندش چو سیر
نه بارش رها کرد و نی بارگیر

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک
مشعبد صفت کیسه و دست پاک

سراپای حالش دگرگونه گشت
برین ماجرا مدتی برگذشت

غلامش بدست کریمی فتاد
توانگر دل و دست و روشن نهاد

بدیدار مسکین آشفته حال
چنان شاد بودی که مسکین بمال

شبانگه یکی بر درش لقمه جست
ز سختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحب نظر بنده را
که خشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره
برآورد بی خویشتن نعره

چو نزدیک آمد بر خواجه باز
عیان کرد اشکش بدیباچه راز

بپرسید سالار فرخنده خوی
که اشکت ز چه رو که آمد بروی

بگفت اندرونم بشوریده است
بر احوال این پیر شوریده بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم
خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز
کند دست خواهش بدرها دراز

مزن بر سر ناتوان دست زور | که روزی بپایش در افتی چو مور
نبخشید بر حال پروانه شمع | نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسی است | توانا تر از تو هم آخر کسی است

گفتار اندر جوانمردی و ثمرهٔ آن

ببخش ای پسر کادمی زاده صید | باحسان توان کرد وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند | که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود | نیاید دگر خبث ازو در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک | نروید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشوار گیری و تنگ | نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست | بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان

بره در یکی پیشم آمد جوان | بتک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند | که می آرد اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد | چپ و راست پوییدن آغاز کرد
بره همچنان در پیش می دوید | که جو خورده بود از کف مرد خوید
چو باز آمد از عیش و بازی بجای | مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان می برد با منش | که احسان کمندیست در گردنش

دگر روز باز اتفاقی فتاد | که روزی رسان قوت روزش نداد

مرا بوسه گفتا بتصحیف ده / که درویش را توشه از بوسه به

بخدمت منه دست بر کفش من / مرا نان ده و کفش بر سر بزن

بایثار مردان سبق برده اند / نه شب زنده داران دل مرده اند

همی دیدم از پاسبانان تتار / دل مرده و چشم شب زنده دار

کرامت جوانمردی و نان دهیست / مقالات بیهوده طبل تهیست

قیامت کسی بینی اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

بمعنی توان کرد دعوی درست / دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی او

چو شیران کرا گردن فربه است / گر افتد چو روبه سگ از وی به است

بچنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

بخور تا توانی ببازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان / مخنث خورد دسترنج کسان

برو دست گیر ای نصیحت پذیر / نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایش است / که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی در وست / که دون همتانند بی مغز و پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای / که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم / شناسا و رهرو در اقصای روم

من و چند سالوک صحرانورد / برفتیم قاصد بدیدار مرد

سر و چشم هر یک ببوسید و دست / بتمکین و عزت نشاند و نشست

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت / ولی بی مروت چو بی بر درخت

بخلق و لطف گرم رو مرد بود / ولی دیگدانش قوی سرد بود

همه شب نبودش قرار و هجوع / ز تسبیح و تهلیل و ما از جوع

سحرگه میان بست و در باز کرد / همان لطف دوشینه آغاز کرد

یکی بد که شیرین و خوش طبع بود / که با ما مسافر در آن ربع بود

حکایت

من از حاتم آن اسپ تازی نژاد | بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهی است | وگر رد کند بانگ طبل تهی است
رسول خردمند عالم بطی | روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان برو | صبا کرده بار دگر جان درو
بمنزلگه حاتم آمد فرود | برآسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفگند و اسپی بکشت | بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر | بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همیگفت حاتم پریشان چو مست | ز حسرت بدندان همی کند دست
که ای بهره ور موبد نیکنام | چرا پیش ازینم نگفتی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب | ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از دست باران و سیل | نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود | جزین اسپ در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش | که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش | دگر مرکب نامور گو مباش
کسانرا درم داد و تشریف و اسپ | طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی | هزار آفرین کرد بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو | ازین نغزتر ماجرایی شنو

بگفت ار نهی با من اندر میان | چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش | که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر | که فرخنده نامست و نیکوسیر
سرش پادشاه یمن خواستست | ندانم چه کین در میان خاستست
گرم رهنمائی بدانجا که اوست | همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم | سر اینک جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سپید | گزندت رسد یا شوی نا امید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد | جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست | گهش خاک بوسید و گه پای و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد | چو بیچارگان دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم | نه مردم ... مردان زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت | وز آنجا طریق یمن برگرفت
ملک در میان دو ابروی مرد | بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتش بیا تا چه داری خبر | چرا سر نبستی بفتراک بر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد | نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد | ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
بدو گفت کای شاه با داد و هوش | ازین در سخنهاست حاتم نیوش

که دریافتم حاتم نامجوی | هنرمند و خوش منظر و خوب روی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش | بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت | بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی | شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم | که مهرست بر نام حاتم کرم
مر او را سزد گر گواهی دهند | که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت دختر حاتم در زمان پیغمبر علیه السلام

شنیدم که طی در زمان رسول | نکردند منشور ایمان قبول

در احسان

همیگفت گریان بر اخوان طی	التمس رسول امداد از وی
ببخشیدش آن قوم و دیگر عطا	که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت در آزادمردی حاتم و ذکر پادشاه اسلام

زبنگاه حاتم یکی پیرمرد	طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر	که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت اینچه تدبیر بود	همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی	بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او درخور حاجت خویش خواست	جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم بآزادمردی دگر	ز دوران گیتی نیاید مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال	نهد همتش بر دهان سوال
رعیت پناها دلت شاد باد	بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافراز ازین خاک فرخنده بوم	ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم که گر نیستی فردی	نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند از آنان نامور در کتاب	ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست	ترا سعی و جهد از برای خدا است
تکلف بر مرد درویش نیست	وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن	ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

[illegible]

الا گر طلبکار اهل دلی
ز خدمت مکن یک زمان غافلی
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام
که یکروز صیدت افتد همای بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افگنی
امید است ناگه که صیدی کنی
دری هم برآید ز چندین صدف
ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت در این معنی

شنیدم که مغروری از کبر مست
در خانه بر روی سائل ببست
بکنجی فرو ماند بنشست مرد
جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم
بگفتا چه در تابت آورد و خشم
فروگفت و بگریست بر خاک کوی
جفای چنان شخصش آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار گیر
یک امشب بنزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید
بمنزل در آوردش و خوان کشید
برآسود درویش روشن نهاد
بگفت ایزدت روشنائی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید
سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش
که بی دیده دیده بر کرد دوش
شنید این سخن خواجه سنگدل
که برگشت درویش ازو تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت
که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که بر کردت این شمع گیتی فروز
بگفت ای ستمگار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای
که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز
که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی
بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دل اند
همانا کزین توتیا غافل اند
چو برگشته دولت ملامت شنید
سر انگشت حسرت بدندان گزید

[illegible]

همه سنگها گوش دارای پسر | که لعل از میانش نباشد بدر

در اوباش پاکان شوریده رنگ | همان جا بتاریک لعل اندر سنگ

بغیرت بکش بار هر جاهلی | که افتی بسر وقت صاحبدلی

کسی را که با دوستی سر خوش است | نبینی که چون بار دشمن کشست

بدرد چو گل جامه از دست خار | که خون در دل افتاده خندد چو نار

غم جمله خور در هوای یکی | مراعات صد کن برای یکی

گرت خاکپایان شوریده سر | حقیر و فقیر اند اندر نظر

تو هرگز مبین شان بچشم پسند | که ایشان پسندیده حق بسند

کسی را که نزدیک ظنت بد اوست | چه دانی که صاحب ولایت خود اوست

در معرفت بر کسانی است باز | که درهاست بر روی ایشان فراز

بسا تلخ عیشان تلخی چشان | که آیند در حلهٔ دامن کشان

ببوسی گرت عقل و تدبیر هست | ملک زاده را در نواخانه دست

که روزی فرج یابد از شهر بند | بلندیت بخشد چو گردد بلند

مسوزان درخت گل اندر خریف | که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت | زرش بود و یارای خوردن نداشت

نخوردی که خاطر بیاسایدش | ندادی که فردا بکار آیدش

سخنهای سعدی مثالست و پند — بکار آیدت گر شوی کاربند

دریغست ازین روی برتافتن — کزین روی دولت توان یافتن

حکایت احسان اندک و ثمرهٔ آن بی نهایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود — تمنای پیری برآورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش — فرستاد سلطان بکشتن گهش

تکاپوی ترکان و جوش عوام — تماشاکنان بر در و کوی و بام

چو دید اندر آشوب درویش پیر — جوانرا بدست خلایق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست — که باری دل آورده بودش بدست

برآورد زاری که سلطان بمرد — جهان ماند و خوی پسندیده برد

بهم بر همی سود دست دریغ — شنیدند ترکان آهخته تیغ

بفریاد از ایشان برآمد خروش — تپانچه زنان بر سر و روی و دوش

پیاده بسر تا در بارگاه — دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان از میان رفت و بردند پیر — بگردن بر تخت سلطان اسیر

بهولش بپرسید و هیبت نمود — که مرگ منت خواستن بر چه بود

چو نیکست خوی من و راستی — بد مردم آخر چرا خواستی

برآورد پیر دلاور زبان — که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان بمرد — نمردی و بیچاره جانی ببرد

بپرسید کای مجلس آرای مرد / که بود اندرین مجلست پایمرد

سگی داشتم بر در خانه گفت / بسایه درش نیکمردی بخفت

در آنوقت نومیدی آن مرد راست / گناهم ز دادار داور بخواست

که یارب برین بنده بخشایشی / کزو دیده ام وقتی آسایشی

چه گفتم چو حل کردم این راز را / بشارت خداوند شیراز را

که آفاق در سایهٔ همتش / مقیم اندر سفرهٔ نعمتش

درختیست مرد کرم باردار / وزو بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر پی زنند / درخت برومند را کی زنند

بسی پایداری درخت هنر / که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار اندر هیبت ملوک و سیاست ملک

بگفتیم در باب احسان بسی / ولیکن نه شرطست با هر کسی

بخور مردم آزار را خون و مال / که از مرغ بد کنده به پر و بال

کسی را که با خواجهٔ تست جنگ / بدستش چرا میدهی چوب و سنگ

برانداز بیخی که خار آورد / درختی بپرور که بار آورد

کسی را بده پایهٔ مهتران / که بر کهتران سر ندارد گران

مبخشای بر هر کجا ظالمیست / که رحمت برو جور بر عالمیست

جهان سوز را کشته بهتر چراغ / یکی به در آتش که خلقی بداغ

قابل سوختن ۱۲

احسان کردن بسیار

تاکید لفظ مردم ۱۲

گدایانی از پادشاهی نفور
به امیدش اندر گدایی صبور

دمادم شراب الم درکشند
وگر تلخ بینند دم درکشند

بلای خمارست در عیش مل
سلحدار خارست با شاخ گل

نه تلخست صبری که بر یاد اوست
که تلخی شکر باشد از دست دوست

اسیرش نخواهد رهایی ز بند
شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی
منازل شناسان گم کرده پی

ملامت کشانند مستان یار
سبکتر برد اشتر مست بار

بسر وقتشان خلق کی ره برند
که چون آب حیوان بظلمت درند

چو گربه نوازی کبوتر برد
چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنایی که محکم ندارد اساس
بلندش مکن ور کنی زو هراس

گفتار اندر پیش بینی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرانشین
چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسپی از گله باید گرفت
که گر سر کشد باز شاید گرفت

سر چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

به بند ای پسر دجله در آب کاست
که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمدت در کمند
بکش ورنه دل برکن از گوسفند

از ابلیس هرگز نیاید سجود
نه از بدگهر نیکویی در وجود

مده اندیشه را جای فرصت بده
عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن به چوب
چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلمزن که بد کرد با زیردست
قلم بهتر او را به شمشیر دست

مدبر که قانون بد می‌نهد
ترا می‌برد تا به آتش دهد

مگو ملک را این مدبر بس است
مدبر مخوانش که مدبر کسیست

سعید آورد قول سعدی بجای
که توفیق ملک است و تدبیر رای

باب سوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش
اگر ریش بینند وگر مرهمش

چو در چشم شاهد نیاید زرت ‌‌ زر و خاک یکسان نماید برت

دگر با کست بر نیاید نفس ‌‌ که با او نماند دگر جای کس

تو گوئی بچشم اندرش منزلست ‌‌ دگر چشم بر هم نهی در دلست

نه اندیشه از کس که رسوا شوی ‌‌ نه قوت که یکدم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد بکف بر نهی ‌‌ ورت تیغ بر سر نهد سر نهی

چو عشقی که بنیاد او بر هواست ‌‌ چنین فتنه انگیز و فرمانرواست

عجب داری از سالکان طریق ‌‌ که باشند در بحر معنی غریق

بسودای جانان ز جان مشتغل ‌‌ بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته ‌‌ چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان ‌‌ که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنانشان بگوش ‌‌ بفریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عمل دار عزلت نشین ‌‌ قدمهای خاکی دم آتشین

بیک نعره کوهی ز جا بر کنند ‌‌ بیک ناله شهری بهم بر زنند

چو باد اند پنهان و چالاک پوی ‌‌ چو سنگ اند خاموش و تسبیح گوی

سحرها بگریند چندان که آب ‌‌ فرو شوید از دیده شان کحل خواب

فرس کشته از بس که شب رانده اند ‌‌ سحرگه خروشان که وامانده اند

شب و روز در بحر سودا و سوز ‌‌ ندانند ز آشفتگی شب ز روز

ز من صبر بی او توقع مدار / که با وهم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای ستیز / نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب / وگر سر چو میخم کشد در طناب

نه پروانه جان داده در پای دوست / به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار نخوری زخم چوگان او / بگفتا بپایش در افتم چو گو

بگفتا سرت گر ببرد به تیغ / بگفت اینقدر نبود از وی دریغ

یکی را که معشوق باشد یکی / نیازارد از وی بهر اندکی

مرا خود ز سر نیست چندان خبر / که تاجست بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب / که در عشق صورت نبندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سپید / نبرم ز دیدار یوسف امید

رکابش ببوسید روزی جوان / برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان برمپیچ / که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند / بیاد توام خودپرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من / تویی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دستت زدم در رکاب / که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم در سر نام خویش / نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست / چه حاجت که آری بشمشیر دست

گه آسوده در گوشهٔ خرقه دوز · گه آشفته در مجلس خرقه سوز

نه سودای خودشان نه پروای کس · نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراگنده گوش · ز قول نصیحت گر آگنده گوش

بدریا نخواهد شدن بط غریق · سمندر چه داند عذاب الحریق

تهیدست مردان پر حوصله · بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خلایق پسند · که ایشان پسندیدهٔ حق بسند

عزیزان پوشیده از چشم خلق · نه زنار داران پوشیده دلق

پر از میوه و سایه ور چون رزند · نه چون ما سیه کار و ازرق زند

بخود سر فرو برده همچون صدف · نه مانند دریا برآورده کف

نه مردم همین استخوانند و پوست · نه هر صورتی جان معنی در اوست

نه سلطان خریدار هر بنده ایست · نه در زیر هر ژنده زنده ایست

اگر ژاله هر قطره در شدی · چو خرمهره بازار ازو پر شدی

چو غازی بخود برنبندند پای · که محکم رود پای چوبین ز جای

حریفان خلوت سرای الست · بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست

بتیغ از غرض برنگیرند چنگ · که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت در معنی غلبهٔ وجد و سلطنت عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت · که گفتی بجای سمرقند داشت

مده تا توانی درین جنگ پشت | که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت فدا شدن اهل محبت و بلا کی را غنیمت شمردن

یکی تشنه میرفت و جان میسپرد | خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب | چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم | که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق | که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر | و گر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری | که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود بارکش | چو خرمن بر آید بخسبند خوش
درین مجلس آنکس بکامی رسید | که در دور آخر بجامی رسید

حکایت در صبر و ثبات روندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه | فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد | در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست | که چیزی دهندت بشوخی مایست
بپرسید این خانه کیست پس | که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش اینچه لفظ خطاست | خداوند خانه خداوند ماست

شبی تا سحر صالحی زنده داشت | سحر دستهای دعا بر فراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر | که بیحاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست | بخواری برو یا بزاری بایست
شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت | مریدی ز حالش خبر داشت گفت
چو دیدی کزان روی بسته‌ست در | به بیحاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام | بحسرت بباريد و گفت ای غلام
مپندار اگر وی عنان برشکست | که من باز دارم ز فتراک دست
بنومیدی آنگه بگردیدمی | ازین ره که راه دگر دیدمی
چو خواهنده محروم گشت از دری | چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست | ولی هیچ راهی دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین فدای | که گفتند در گوش جانش ندای
قبولست گرچه هنر نیستش | که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

یکی در نشاپور دانی چه گفت | چو فرزندش از فرض خفتن نخفت
توقع مدار ای پسر گر کسی | که بی سعی هرگز بجایی رسی
سمیلان چو بر میگیرد قدم | وجودیست بی منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان | که بی بهره باشند فارغ زبان

گر هرگز ببینی که بیکم ز دوست
کند ترک مهر و وفا و عهود
بناخن رخ چهره بیکند پوست
نجاتی نباشد رهائی ز بند
بکشند و گفتا بصد گوسفند
کم عمرت ز دوست قهر سی ده
نمی ر انشا نمیر ان ده
اگر گو توئی از خدا خواستی
مکافات نیشتن را یار بسی

مرا زان چه گر رد کند یا قبول
بیا تا همچنین زندگانی کنیم
جفا بینیم و مهربانی کنیم
نه صد گوسفندم که بی صد هزار
نیابد بنا دیدن روی یار
ترا ما چه مشغول دارد ز دوست
گر انصاف پرسی دلارام اوست

نه از درد دلهای ریشش خبر | نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب | که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمیخواستم تندرستی خویش | که دیگر نیاید طبیبم به پیش
بسا عقل زورآور چیردست | که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش | نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت در معنی استیلای عشق بر عقل

یکی پنجه آهنین راست کرد | که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش به سرپنجه در خود کشید | دگر زور در پنجه خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن | به سرپنجه آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت | نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر | همان پنجه آهنین است و شیر
تو در پنجه شیر مرد اوژنی | چه سودت کند پنجه آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی | که در دست چوگان اسیر است گوی

حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب

میان دو عم زاده وصلت فتاد | دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود | دگر نافور و سرکش افتاده بود
یکی لطف و خلق پری وار داشت | یکی روی در روی دیوار داشت

بگفت ای وفادار فرخنده خوی | پیامی که داری به لیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست | که حیفست ذکر من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود و صدق محبت او و سیرت ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت | که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بو | غریبست سودای بلبل برو
بمحمود گفت این حکایت کسی | بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست | نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر | بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملک آستین بر فشاند | وز آنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند | ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز | کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ | ز یغما چه آورده گفت هیچ
من اندر قفای تو می تاختم | ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه | بخلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا | تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست | تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز | نیاید بگوش دل از غیب راز

تو بر روی دریا قدم چون زنی	چو مردان که بر خشک تر دامنی

گفتار اندر معنی فنای موجودات با کبریای باری عز اسمه

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست
بر عارفان جز خدا هیچ نیست

توان گفتن این با حقایق‌شناس
ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند
بنی آدم و دام و دد کیستند

پسندیده پرسیدی ای هوشمند
بگویم گر آید جوابت پسند

که هامون و دریا و کوه و فلک
پری آدمیزاد و دیو و ملک

همه هر چه هستند ازان کمترند
که با هستیش نام هستی برند

عظیمست پیش تو دریا بموج
بلندست گردون گردان باوج

ولی اهل صورت کجا پی برند
که ارباب معنی بملکی درند

که گر آفتابست یک ذره نیست
وگر هفت دریاست یک قطره نیست

چو سلطان عزت علم بر کشد
جهان سر بجیب عدم در کشد

حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی
گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر
قباهای اطلس کمرهای زر

یلان کماندار نخجیر زن
غلامان ترکش کش تیرزن

یکی در برش پرنیانی قبا
یکی بر سرش خسروانی کلاه

پسر کان همه شوکت و پایه دید
پدر را بغایت فرومایه دید

که حالش بگردید و رنگش بریخت
ز هیبت به بیغوله‌ای در گریخت

پسر گفتش آخر بزرگ دهی
بسرداری از سر بزرگان مهی

چه بودت که ببریدی از جان امید
بلرزیدی از باد هیبت چو بید

بلی گفت سالار و فرماندهم
ولی عزتم هست تا در دهم

بزرگان ازان دهشت آلوده‌اند
که در بارگاه ملک بوده‌اند

تو ای بی‌خبر همچنان در دهی
که بر خویشتن منصبی می‌نهی

نگفتند حرفی زبان آوران
که سعدی نگوید مثالی بر آن

ز سوزش چنان شعله در جان گرفت
که بر جست و راه بیابان گرفت

یکی گفتش از همنشینان دشت
چه دیدی که حالت دگرگونه گشت

تو او را زمین بوسه دادی سه جای
نبایستی آخر زدن پشت پای

بخندید کاول ز بیم و امید
همی لرزه بر تن فتادم چو بید

با آخر ز تمکین الله و بس
نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت مرد حق شناس

بشهری در از شام غوغا فتاد
گرفتند پیرے مبارک نهاد

هنوز آن حدیثم بگوش اندرست
چو قیدش نهادند بر پا و دست

که گفت ار نه سلطان اشارت کند
گر از دهر باشد که غارت کند

بباید چنین دشمنی دوست داشت
که میدانمش دوست بر من گماشت

اگر عز و جاه است و گر ذل و قید
من از حق شناسم نه از عمرو زید

ز علت مدارای خردمند بیم
چو داروی تلخت فرستد حکیم

بخور هر چه آید ز دست حبیب
نه بیمار داناترست از طبیب

حکایت صاحب نظر پارسا

یکی را چو من دل بدست کسی
گرو بود و می برد خواری بسی

پس از هوشمندی و فرزانگی
بدف بر زدندش ز دیوانگی

قفا خوردی از دوستان خویش
چو مسمار پیشانی آورده پیش

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی
که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بروی زدی
بتندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد
سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و بر چهره افکنده خوی
که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست

مترس از محبت که خاکت کند
که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست
مگر خاک بر دی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنائی دهد
که از دست خویشت رهائی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست
وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور
سماعست اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد
که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر
بآواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش
ولیکن نه هر وقت بازست گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند
بر آواز دولاب مستی کنند
برقص اندر آیند دولاب وار
چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند
چو طاقت نماند گریبان درند
نگویم سماع ای برادر که چیست
مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی بود طیر او
فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهوست و بازی و لاغ
قوی تر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماعست شهوت پرست
بآواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل بباد سحر
نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور
ولیکن چه بیند در آئینه کور

اگر آدمی را نباشد خرست
شتر را چو شور طرب در سرست
که چونش برقص اندر آرد طرب
[illegible]
[illegible]

سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد / که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود موش کور / که جهل است با آهنین پنجه زور

یکی را که دانی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن بدوست

ترا کس نگوید نکو میکنی / که جان در سر کار او میکنی

گدایی که از پادشه خواست دخت / قفا خورد و سودای بیهوده پخت

کجا در حساب آرد چون تو دوست / که روی ملوک و سلاطین در اوست

مپندار کو در چنان مجلسی / مدارا کند با چو تو مفلسی

وگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند

نگه کن که پروانهٔ سوزناک / چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دل است / که پنداری این شعله بر من گرفت

نه دل دامن دلستان میکشد / که مهرش گریبان جان میکشد

نه خود را بر آتش بخود میزنم / که زنجیر شوق است در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه این دم که آتش بمن در فروخت

نه آن میکند یار در شاهدی / که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند بر تولای دوست / که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست / چو او هست اگر من نباشم رواست

بسوزم که یار پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست

چو گردن کشید آتش هولناک
به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی
از آن دیو کردند زان آدمی

حکایت در معنی [illegible]

یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید / صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار / که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد

که من عاشقم گر بسوزم رواست / ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود / چو فرهادم آتش بسر میرود
همیگفت و هر لحظه سیلاب درد / فرو میدویدش بر رخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست / که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت / مرا بین که از پای تا سر بسوخت
نرفته ز شب همچنان بهره / که ناگه بکشتش پری چهره
همیگفت و میرفت دودش بسر / همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن / بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست / برو خرمی کن که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض / چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ / وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار / وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدت آتش مباش

گرستن گرفت از سر صدق و سوز | که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک | من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس | که پاکیزه به مسجد از خاک و خس
طریقت جز این نیست درویش را | که افگنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین | که این بام را نیست سلم جز این

حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید | ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی‌خبر | فرو ریختند از سرایی به سر
همی گفت ژولیده دستار و موی | کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم | به خاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه | خدابینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی به ناموس و گفتار نیست | بلندی به دعوی و پندار نیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت | که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
تواضع سر رفعت افرازدت | تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی | بلندیت باید بلندی مجوی

گفتار در عجب و عاقبت آن و شکستگی و برکات آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی | خدابینی از خویشتن بین مجوی

حکایت علی علیه السلام

سرش خالی از عقل و پر احتشام | شکم فربه از لقمهای حرام
بناراستی دامن آلوده | بنا داشتی دوده اندوده
نه پایی چو بینندگان راست رو | نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلائق نفور | نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته | جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند | که در نامه جای نبشتن نماند
گنهکار و خودرای و شهوت پرست | بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی درآمد ز دشت | بمقصوره عابدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین | بپایش درافتاد سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور | چو پروانه حیران در ایشان ز نور
تأمل بحسرت کنان شرمسار | چو درویش در دست سرمایه دار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز | ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ | که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز | بدست از نکویی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی | که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد | که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین | که گر با من آید فبئس القرین

که آن را جگر خون شد از سوز و درد / گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی / که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید / در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیت / به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی / نمی گنجد اندر خدائی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی / نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست / که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار / برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت بر آن بی خرد / که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار / ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنهکار اندیشناک از خدای / به از پارسای عبادت نمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست / در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی در و تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست
بجای بزرگان دلیری مکن / چو سرپنجه ات نیست شیری مکن
نه هر کس سزاوار باشد بصدر / کرامت بجاهست و منزل بقدر
دگر ره چه حاجت به پند کسی / همین شرمساری عقوبت بسی
بعزت هر آنکو فروتر نشست / بخواری نیفتد ز بالا به پست
[illegible]
کهن جامه در صف آخرترین / بغرش درآمد چو شیر عرین
که برهان قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن بحجت قوی
[illegible]
بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجائی براند / که قاضی چو خر در وحل بازماند
برون آمد از طاق و دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدرت نشناختم | بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه‌ای | که بینم ترا در چنین پایه‌ای
معرف بدلداری آمد برش | که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور | منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران | بدستار پنجه گزم سرگران
چو مولام خوانند و صدر کبیر | نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال | گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز | نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز | کدو سر بزرگست و بی مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش | که دستار پنبه‌ست و سبلت حشیش
بصورت کسانیکه مردم وشند | چو صورت همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل | بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست | که خاصیت نیشکر خود در وست
بدین عقل و همت نخوانم کست | وگر میرود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره در گلی | چو برداشتش پر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ | بدیوانگی در حریرم مپیچ
نه منعم بمال از کسی بهتر است | خر ار جل اطلس بپوشد خر است

چنان ماند قاضی بجورش اسیر | که گفت ان هذا الیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین | بماندش در او دیده چون فرقدین
وزانجا جوان روی همت بتافت | برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست | که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید | که مردی بدین نعت و صورت که دید

حکایت

چو سنگر بود پادشه را قدم | که یارد زد از امر معروف دم
بحکم کند سیم بر بوسه گل | فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر بر آید ز دست | نشاید چو بی‌دست و پایان نشست
وگر دست قوت نداری بگوی | که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال | بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین | بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکبار آخر برین ناخوش مست | دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دم سوزناک از دل با خبر | قوی تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست | چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوش است این پسر وقتش از روزگار | خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوه راستی | بدین بد چرا نیکوئی خواستی
چه بد عهد را نیک خواهی ز بهر | چه بد خواستن بر سر خلق شهر
چنین گفت بیننده تیز هوش | چو سر سخن در نیابی مجوش
بطامات مجلس بیاراستم | ز داد آفرین توبه‌اش خواستم
که هر گه که باز آید از خوی زشت | بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روزست عیش مدام | بترک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت | یکی زانمیان با ملک باز گفت

یعنی چون بادشاه عمل بد کند دیگری را مجال امر معروف کجا باشد ۱۲

حکایت

شکم تا بنافش دریدند مشک — قدح را بر و چشم خونین پر آب

بفرمود تا سنگ صحن سرای — بکندند و کردند نو باز جای

که گلگونهٔ خمر یاقوت فام — بشستن نمیشد ز روی رخام

عجب نیست بالوعه گر شد خراب — که خورد اندران روز چندان شراب

دگر هر که بربط گرفتی بکف — قفا خوردی از دست مردم چو دف

وگر فاسقی چنگ بردی بدوش — بمالیدی او را چو طنبور گوش

جوانی سر از کبر و پندار مست — چو پیران بکنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش بهول — که پاکیزه رو باش و شایسته قول

جفای پدر برد و زندان و بند — چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخنگوی و سهل — که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال و غرورش بران داشتی — که درویش را زنده نگذاشتی

سپر نفگند شیر غران ز جنگ — بیندیشد از تیغ بران پلنگ

بنرمی ز دشمن توان کرد دوست — چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

چو سندان کسی سخت رویی نکرد — که خایسک تادیب بر سر نخورد

بگفتن درشتی مکن با امیر — چو بینی که سختی کند سست گیر

باخلاق با هر که بینی بساز — اگر زیردست است وگر سرفراز

که این گردن از نازکی برکشد — بگفتار خوش و آن سر اندر کشد

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست / گریبان گرفتش یکی رند مست

ازان تیره دل مرد صافی درون / قفا خورد و سر بر نکرد از سکون

یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز / تحمل دریغ است ازین بی تمیز

شنید این سخن مرد پاکیزه خوی / بدو گفت زین نوع با من مگوی

دردست نادان گریبان مرد / که با شیر جنگی سگالد نبرد

زهشیار عاقل نزیبد که دست / زند در گریبان نادان مست

هنرور چنین زندگانی کند / جفا بیند و مهربانی کند

حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگی پای صحرا نشینی گزید / بخشمی که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد / بخیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود / که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از گریه مرد پراگنده روز / بخندید کای بابک دلفروز

مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش / دریغ آمدم کام و دندان خویش

محالست اگر تیغ بر سر خورم / که دندان بپای سگ اندر برم

توان کرد با ناکسان بدرگی / ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجهٔ نیکوکار و بندهٔ نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود / غلامش نکوهیده اخلاق بود

کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال / چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی / که جورش پسندی و بارش کشی

منت بندهٔ خوب نیکو سیر / بدست آرم این را بنخاس بر

وگر یک پشیز آورد سر مپیچ / گرانست اگر راست خواهی بهیچ

شنید این سخن مرد نیکو نهاد / بخندید کای یار فرخ نژاد

بد است این پسر طبع و خویش ولیک / مرا زو طبیعت شود خوی نیک

چو زو کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا بردن از هر کسی

نخفت و بجای دگر بزیست / بروز پسین پیش کس بیست

شنیدی که درویش نالان چه گفت / شنیدی که گفت معروف را و نخفت

شنیدند پوشیدگان حرم / فرو گفت درویش بی‌حرمت از کرم

بگفتم چرا نانغان فی از وی نخفت / نه بیچارگی بود مردم وز گفت

نکوئی و رحمت بجای خودست / ولی با بدان نیکمردی بدست

سر سفله را گر دهی بالش نرم / سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت

چو خود را پسندی کسی را پسند / تو در زحمتی دیگری را مپسند

تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

یکی راه معروف کرخی بجست / که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سرش موی و رویش صفا ریخته / بموییش جان در تن آویخته

شب آنجا بیفکند و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی شب یک نفس / نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درست / نمی‌مرد و خلقی بحجت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز / گرفتند از و خلق راه گریز

ز دیار مردم در آن بقعه کس / همان ناتوان ماند و معروف و بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت / چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب

بیکدم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراگنده گفتن گرفت

که لعنت برین نسل ناپاک باد / که نامند و ناموس و زرقند و باد

پلید اعتقادان پاکیزه پوش / فریبنده پارسائی فروش

چه داند لت انبانی از خواب مست / که بیچاره دیده بر هم نبست

[illegible]

اگر خود همین صورتی چون طلسم — بمیری و اسمت نمیرد چو جسم

اگر پرورانی درخت کرم — بر نیکنامی خوری لاجرم

نبینی که در کرخ تربت بسی ست — بجز گور معروف معروف نیست

بدولت کسانی سرافراختند — که تاج تکبر بینداختند

تکبر کند مرد حشمت پرست — نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت در معنی سفاهت نااهلان و تحمل بزرگمردان

طمع برد شوخی بصاحبدلی — نبود آن زمان در میان حاصلی

کمربند و دستش تهی بود و پاک — که زر برفشاندی برویش چو خاک

برون تاخت خواهنده خیره روی — نکوهیدن آغاز کردش بکوی

که زنهار ازین گژدمان خموش — پلنگان درنده صوف پوش

که چون گربه زانو بدل برنهند — وگر صیدی افتد چو سگ در جهند

سوی مسجد آورده دکان شید — که در خانه کمتر توان یافت صید

ره کاروان شیرمردان زنند — ولی جامهٔ مردم اینان کنند

سپید و سیه پاره بردوخته — بسالوس و پنهان زر اندوخته

زهی جو فروشان گندم نمای — جهانگرد شبکوک خرمن گدای

ببین در عبادت که پیرند و سست — که در رقص و حالت جوانند و چست

عصای کلیم اند بسیار خوار — پس آنگه نمایند خود را نزار

[illegible]

بدی در قفا عیب من کرد و خفت — بتر زو قرینی که آورد و گفت

یکی تیری افگند و در ره فتاد — وجودم نیازرد و رنجم نداد

تو برداشتی و آمدی سوی من — همی در سپوزی به پهلوی من

بخندید صاحبدل نیک پی — که سهلست ازین بیشتر گو بگوی

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست — از آنها که من دانم از صد یکیست

ز روی گمان بر من اینها که بست — من از خود یقین میشناسم که هست

وی امسال پیوست با ما وصال — کجا داندم عیب هفتاد سال

به از من کسی اندر جهان عیب من — نداند بجز عالم الغیب من

[illegible]

ندیدم چنین نیک بنیاد کس / که پنداشت عیب من آنست و بس

بمحشر گواه گناهم گر اوست / ز دوزخ نترسم که حالم نکوست

گرم عیب گوید بد اندیش من / بیا گو ببر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده اند / که برجاس تیر بلا بوده اند

زبان باش تا پوستینت درند / که صاحبدلان بار شوخان برند

گر از خاک مردم سبوئی کنند / بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی / برسم عرب نیمه بربسته روی

که صاحب نظر بود و درویش دوست / هر آنکس که این هر دو دارد ملک صالح اوست

دو درویش در مسجدی خفته یافت / پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شب سردشان دیده نابرده خواب / چو حربا تأمل کنان آفتاب

یکی زان دو میگفت با دیگری / که هم روز محشر بود داوری

گر این پادشاهان گردن فراز / که در لهو و عیش اند و با کام و ناز

در آیند با عاجزان در بهشت / من از گور سر برنگیرم ز خشت

بهشت برین ملک و ماوای ماست / که بند غم امروز بر پای ماست

همه عمر ازینان چه دیدی خوشی / که در آخرت نیز زحمت کشی

اگر صالح آنجا بدیوار باغ / برآید بکفشش بدرم دماغ

چو مرد این سخن گفت و صالح شنید / دگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب / ز چشم خلایق فرو شست خواب

روان هر دو کس را فرستاد و خواند / بهیبت نشست و بحرمت نشاند

بریشان ببارید باران جود / فرو شست شان گرد ذل از وجود

پس از رنج سرما و باران و سیل / نشستند با نامداران خیل

گدایان بی جامه شب کرده روز / معطر کنان جامه بر عود و سوز

یکی گفت ازینان ملک را نهان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان

چراغی بود چون چراغ التهاب | که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنایی بجمع | که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت اندر محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت | ولیکن از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور | دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیده بر دوختی | یکی حرف در وی نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز | بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده پر خرد | انائی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی تهی آی تا پر شوی | تو از خود پری زان تهی میروی
ز هستی در آفاق سعدی صفت | تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی آن

بخشم از ملک بنده سرتافتست | بفرمود جستن کشش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز | بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان | برون کرد دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش | خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام | در اقبال او بوده ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش | بگیرند و خرم شود دشمنش

چو خواهی که در قدر والا رسی
ز شیب تواضع به بالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر
که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب
فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد
نگر کافتابش بعیوق برد

حکایت حاتم اصم وسیرت او در تواضع

گروهی برانند از اهل سخن
که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد
که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود
مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار
که ای پای بند طمع پای دار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند
که در گوشها دامهاست و بند
یکی گفت ازان حلقهٔ اهل رای
عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش
که ما را بدشواری آمد بگوش
تو آگاه گردی ببانگ مگس
نشاید اصم خواندت زین سپس
تبسم کنان گفتش ای تیز هوش
اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانیکه با من بخلوت درند
مرا عیب پوش و هنر گسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون
کند هستیم زیر نخوت زبون
فرا می نمایم که می نشنوم
مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیوه دانند اهل نشست
بگویند نیک و بدم هر چه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم
ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فرا چه مشو
چو حاتم اصم باش یعنی شنو
سعادت بجست وسلامت بیافت
که گردن ز گفتار سعدی نتافت
ازین به نصیحت گری بایدت
ندانم پس از وی چه پیش آیدت

حکایت زاهد و دزد

عزیزی در اقصای تبریز بود
که همواره بیدار و شب خیز بود

یکی پیش خصم آمدن مرد وار | دو صد جان به گردن از کارزار
برین هر دو خصلت غلام توام | چه نامی که مولای نام توام
گرت رای باشد بحکم کرم | بجایی که میدانمت ره برم
سرائیست کوتاه و در بسته سخت | نه پندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم بر نهیم | یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دستت افتد بساز | ازان به که گردی تهیدست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن | کشیدش سوی خانه خویشتن
جوانمرد شبرو فرو داشت دوش | بکتفش برآمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار رختی که داشت | ز بالا بدامان او در گذاشت
وز انجا برآورد غوغا که دزد | ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل | دوان جامه پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد | که سرگشته را برآمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد | ببخشود بر وی دل نیکمرد
عجب نیست در سیرت بخردان | که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان میزیند | وگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت در معنی جفای دشمن از بهر دوست

یکی را چو سعدی دلی ساده بود | که با ساده رویی در افتاده بود

حکایت لقمان حکیم با بغدادی

شنیدم که لقمان سیه فام بود | نه تن پرور و نازک اندام بود

که خود را چه از سنگ بهتر نشستند

ازین بر یکی بکشم ... و زخم

حکایت پارسا و بطّاران

یکی بربطی در بغل داشت مست
بشب در سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیک مرد سلیم
بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست
ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم
ترا به نخواهد شد الا بسیم

بسالی ز جورت جگر خون کنم
بیک ساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد
که سود تو باز از یاسی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش
مرا حکمت و معرفت گشت بیش
نما هست و بد خشم ای نیکبخت
که فرمایش و قهرها کار سخت
دگر ره نیا بارش سخت دل
چو باد آید هم سختی کار گل
هرآنکس که جور بزرگان نبرد
نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
چنین گفت بهرام شه با وزیر
که دشخوار بازیر دستان مگیر
گر از حاکمان سخت آید سخن
تو بر زیر دستان درشتی مکن

حکایت جنید بغدادی و سیرت او در تواضع

شنیدم که در دشت صنعا جنید
سگی دید بر کنده دندان صید
ز نیروی سرپنجه شیر گیر
فرو مانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن پیی
لگد خوردی از گوسفندان حی
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش
بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خون میگریست
که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم
دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای
بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم
نماند به بسیار ازین کمترم

ریاضت کش از بهر نام و غرور | که طبل تهی را رود بانگ دور
همیگفت و خلقی بر او انجمن | بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش | که یا رب مر این شخص آلوده بخش
دگر راست گفت ای خداوند پاک | مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم | که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید مرنج | وگر نیستی گو برو باد سنج
وگر ابلهی مشک را گنده گفت | تو مجموع شو کو پراگنده گفت
وگر میرود در پیاز این سخن | چنین است گو گنده مغزی مکن
نه آیین عقل است و رای خرد | که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست | زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال | نیابد به نقص تو گفتن مجال
چو دشخوارت آید ز دشمن سخن | تو بر دوستان درشتی مکن
خبر آنکس از ما نکوگوی من | که روشن کند بر من آهوی من

حکایت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و سیرت او در تواضع

کسی مشکلی برد پیش علی | مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند کشور گشای | جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن | بگفتا چنین نیست یا بوالحسن

شقایق به باران نروید ز سنگ
نه بینی که از خاک افتاده خوار
بروید گل و بشکفد نوبهار
مریز ای حکیم آستین های دُر
چو می بینی از خویشتن خواجه پُر
به چشم کسان در نیاید کسی
که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار

حکایت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

گدایی شنیدم که در تنگنای
نهادش عمر پای بر پشت پای

برآشفت بر وی که کوری مگر بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار ندانستم از من گنه درگذار
چه منصف بزرگان دین بوده‌اند که با زیردستان چنین بوده‌اند
فروتن بود هوشمند گزین نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
نیازند فردا تواضع کنان نگون از خجالت سر گردنان
اگر می‌بترسی ز روز شمار از آن کز تو ترسد خطا درگذار
مکن خیره بر زیردستان ستم که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوشخوی بود که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد
بگفتند با من سختی بسی که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه و شکستگی او

چنین یاد دارم که سقای نیل نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند بزاری طلبگار باران شدند
گرستند و از گریه جوی روان بیامد مگر گریهٔ آسمان
بذی النون خبر برد از ایشان کسی که بر خلق رنجست و سختی بسی
فروماندگان را دعایی بکن که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر که پر شد ز سیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی پریشان‌تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من ببندد در خیر بر انجمن

عجب گر بمیرد چنین بلبلی | که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم | چراغ بلاغت برافروختم
پراگنده گویی حدیثم شنید | جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در او درج کرد | که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند | درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران | که این شیوه ختمست بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست | وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان برکشم | جهانی سخن را قلم درکشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم | سر خصم را سنگ بالش کنیم

گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت ببخشایش داورست | نه در چنگ و بازوی زورآورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند | نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور | نه شیران بسرپنجه خوردند و زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن | ضرورست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر | نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر | چنانت کشد نوشدارو که زهر

سفر ناگهم زان زمین در ربود / که بیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام / خوش آمد دران خاک پاکم مقام
وگر بر شد از شام پیمانه ام / کشید آرزومندی خانه ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد / که بازم گذر در عراق اوفتاد
شبی سر فرو شد باندیشه ام / بدل برگذشت آن هنرپیشه ام
نمک ریش دیرینه ام تازه کرد / که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار وی در سپاهان شدم / بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر / خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف موی / دوان آبش از برف پیری بروی
فلک دست قوت برو یافته / سر دست مردیش برتافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش / سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر / چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر / بدر کردم آن جنگجویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان / گرفته علمها چو آتش دران
برانگیختم گرد هیجا چو دود / چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی / برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری / گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز / که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم / چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست / ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن پیل زور / در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه / زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی برانگیختیم / چو باران بلارک فرو ریختیم
دو لشکر بهم برزدند از کمین / تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ / بهر گوشه برخاست طوفان مرگ

بنامردی از هم بدادیم دست	چو ماهی که با جوشن افتد بشست
چو طالع ز ما روی برپیچ بود	سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل	همی بگذرانید بیلک ز بیل
نمدپوشی آمد بجنگش فراز	جوانی جهانسوز پیکارساز
بپرخاش جستن چو بهرام گور	کمندی بکتفش بر از خام گور
به پنجاه تیر خدنگش بزد	که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور درآمد چو دستان گرد	بخم کمندش درآورد و برد
بلشکرگهش برد و در خیمه بست	چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت	سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کآهن بناوک بدوزی و تیر	نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست	ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب	برستم درآموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود	ستبرای پیلم نمد مینمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست	نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد	ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست	برهنه است اگر جوشنش چند لاست

حکایت

یکی روستائی سقط شد خرش

یکی پیر درویش در خاک کیش
چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت
میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور
بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان
محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم
ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود
بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه
ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید
نه زنگی بگرمابه گردد سفید

به بدبختی و نیکبختی قلم | بگردید و ما همچنان در شکم
نه روزی بسرپنجگی میخورند | که سرپنجگان تنگ روزی ترند

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب | بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست | ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش | نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار | قوی دستگه بود و سرمایه دار
همو را در آن بقعه زر بود و مال | دگر تنگدستان برگشته حال
زنی جنگ پیوست با شوی خویش | شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت درویش نیست | چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان | که آخر نیم قحبهٔ رایگان
کسان را زر و سیم و ملکست و رخت | چرا همچو ایشان نهٔ نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش | چو طبل از تهی گاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ | بسرپنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار | که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

نه دانست ازان دانه خوردنش ... که دهر افگند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف ... نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت ازان دانه دیدن چه سود ... چو بینائی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت و گردن به بند ... نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست ... قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا ندارد کنار ... غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف ... چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی برنیاید ز دست ... که نقشش معلم ز بالا نه بست
گرت صورت حال بد یا نکوست ... نگارندهٔ دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده هست ... که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر ... نبینی دگر صورت زید و عمرو
نه پندارم ار بنده دم درکشد ... خدایش بروزی قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهاد ... اگر وی به بندد نشاید گشاد

حکایت

شترکره با مادر خویش گفت ... پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار ... ندیدی کسم بارکش در قطار

بروجان بابا در اخلاص پیچ | که نتوانی از خلق رستن بهیچ
کسانیکه فعلت پسندیده اند | هنوز از تو نقش برون دیده اند
چه قدر آورد بنده حوروش | که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید ببستان شدن در بهشت | که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت | بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سائق نبرد | بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش | فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بروی گذر کرد یک نیمه روز | فتاد اندرو ز آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم | چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم | نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی | اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر از آن طفل نادان‌ترست | که از بهر مردم بطاعت درست
کلید در دوزخ است آن نماز | که در چشم مردم گذاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده‌ات | در آتش فشانند سجاده‌ات
نکوسیرتی بی‌تکلف برون | به از پارسای خراب اندرون
بنزدیک من شب رو راهزن | به از فاسق پارسا پیرهن

کنند ابره پاکیزه تر ز آستر | که آن در حجابست و این در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند | از آن پرنیان آستر داشتند

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش | برون حله کن گو درون حشو باش

ببازی نگفت این سخن بایزید | که از منکر ایمن ترم کز مرید

کسانیکه سلطان شاهنشه اند | سراسر گدایان این درگه اند

طمع در گدا مرد معنی نبست | نشاید گرفتن در افتاده دست

همان به گر آبستن گوهری | که همچون صدف سر بخود در بری

چو روی پرستیدنت در خداست | اگر جبرئیلت نبیند رواست

ترا پند سعدی بس است ای پسر | اگر گوش گیری چو پند پدر

گر امروز گفتار ما نشنوی | مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد | که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را | خبر کن حریص جهانگرد را

سکونی بدست آور ای بی ثبات | که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی | که او را چو می پروری میکشی

خردمند مردم هنر پرورند | که تن پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد | که اول سگ نفس خاموش کرد

مرا طاعت نفس شهوت پرست | که هر ساعتش قبله دیگرست

که فرمان برد از هوی دست

قناعت سرافرازد ای مرد هوش | سر پر طمع برنیاید ز دوش

طمع آبروی توقر بریخت | برای دو جو دامنی در بریخت

چو سیراب خواهی شدن از زلال | چرا ریزی از بهر برف آبروی

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ	تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید	دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری	تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر	چو خر با نجیل عیسی مخر
نگر می ندانی که در دام	ننید اخت خر حرص خوردن ادام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش	بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری	بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانه عاج داد	که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود	که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان	نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکه خود خورم	که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی	که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی	چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خود پرستی شکم طبله کن	در خانه این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزم شاه	شنیدم که شد بامداد پگاه

حکایت

مرو در پی هر چه دل خواهدت / که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار
وگر هر چه باشد مرادش خوری / ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دمبدم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن
به تنگی بریزاندت روی رنگ / چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم / وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل / شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت در مذمت بسیار خوردن

چه آوردم از بصره دانی عجب / حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان / گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود / ز پرخواری خویش پرخوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت / وزانجا بگردن در افتاد سخت
نه هر بار خرما توان خورد و برد / لت انبان بد عاقبت خورد و مرد
رئیس ده آمد که این را که کشت / بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ / بود تنگدل رودگانی فراخ
شکم بند دست است و زنجیر پای / شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم / بپایش کشد مور کوچک شکم

قطعه

بگوی ... نگهدار ... / ... از اندازه بیرون وز اندازه کم

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقی / چپ و راست گردید بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده / که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند نیکوسرشت / جوابی که بر دل بباید نوشت
ترا صبر بر من نباشد ... / ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت ندارد شکر در نهاد / چو باشد تقاضای تلخ از پسش

حکایت

امیر ختن

که راضی بقسم خداوند نیست
خداوند از آن بنده خرسند نیست

قناعت نکوتر بدوشاب خویش
که از عسل جان من زخم نیش [illegible]

[illegible] پیرزن
[illegible] از دست این نیش زن

حکایت مرد کوتاه دست عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود
پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش
مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت
نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد
همانکس که دندان دهد نان دهد

امیر ختن جامه از حریر / به پیری فرستاد درویش ضمیر
بپوشید و بوسید دست و زمین / که بر شاه عالم هزار آفرین
چه خوبست تشریف شاه ختن / وز او خوبتر خرقه خویشتن
گر آزاده بر زمین خسب و بس / مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت / چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراگنده‌ای گفتش ای خاکسار / برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باک / که مقطوع روزی شود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست / قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خوش میگریست / که ای نفس خودکرده را چاره چیست
بلا جوی باشد گرفتار آز / من و خانه من بعد نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم / به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش / که بر سفره دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانه زال بود / که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد بمهمانسرای امیر / غلامان حاکم زدندش به تیر
چکان خونش از استخوان میدوید / همی گفت و از هول جان میدوید

مکن خانه بر راه سیل ای غلام
که کس را نگشت این عمارت تمام

حکایت

گدا را کند یک درم سیم سیر — فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست — گدا پادشاهست و نامش گداست
گدائی که بر خاطرش بند نیست — به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسپند خوش روستائی و جفت — بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد — چه بر تخت سلطان چه بر پشت گرد
اگر پادشاهست وگر پینه دوز — چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو بینی توانگر سر از کبر مست — برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمد الله آن دسترس — که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

ربا خواری از نردبانی فتاد — شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت — دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال — که چون رستی از حشر و نشر و سؤال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان — بدوزخ در افتادم از نردبان

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد — یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس — کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن — همینم بس از بهر بگذاشتن

مپندار گر سفله قارون شود | که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان | نهادش توانگر بود همچنان
سخاوت زمین است سرمایه زرع | بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند | عجب دارم ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی | که ناخوش کند آب استاده بوی
به بخشندگی کوش کاب روان | به سیلش تفقد کند آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم | دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار | که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده باشد به راه | نبینم که در وی کند کس نگاه
وگر خرده زر ز دندان گاز | بیفتد به شمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ | کجا ماند آئینه در زیر زنگ
پسندیده و نغز باید خصال | که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت در معنی آسانی در پی دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن | که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و عمر | سر آورده عمری ز تاریخ عمرو
درخت کهن میوه تازه داشت | که شهر از نکوئیش پرآوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب | که هرگز نبودست بر سرو سیب

گفتار اندر فضیلت خاموشی

اگر پای در دامن آری چو کوه
سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

زبان درکش ای مرد بسیاردان
که فردا قلم نیست بر بی زبان

صدف وار گوهرشناسان راز
دهان جز بلولو نکردند باز

فراوان سخن باشد آکنده گوش
نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گویی نفس بر نفس
نخواهی شنیدن مگر گفت کس

نباید سخن گفت ناساخته
نشاید بریدن نینداخته

تامل کنان در خطا و صواب
به از ژاژخایان حاضر جواب

کمالست در نفس انسان سخن
تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آواز هرگز نبینی خجل
جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی
چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست
اگر هوشمندی یک انداز و راست

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد
که گر فاش گردد شود روی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی
بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهربندست راز
نگر تا نبیند در شهر باز

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت	نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی مرادی بفکرت مسوز	شب آبستنست ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی	نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس هم خانهٔ	چه در بند پیکار بیگانهٔ
عنان باز پیچان نفس از حرام	بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب	بگرز گران مغز مردم مکوب
وجود تو شهریست پر نیک و بد	تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز	درین شهر کبرند و سودای و آز
رضا و ورع نیکنامان حر	هوا و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان	کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد	چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند	سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز	چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
نه بینی که شب دزد در پاس و حبس	نگردند جایی که گردد عسس
رئیسی که دشمن سیاست نکرد	هم از دست دشمن ریاست نکرد

یکی خوب خلق و خلق پوش بود | که در مصر یک چند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور | بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد | که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم | چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست | که در مصر نادان تر از وی هموست
حضورش پریشان شد و کار زشت | سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آئینه گر خویشتن دیدمی | به بی دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم | که خود را نکو روی پنداشتم

ازان مرد دانا دهان دوخته است | که بیند که شمع از زبان سوخته است

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت | که این را نباید بکس باز گفت
بسالی نیامد ز دل بر دهان | بیک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ | که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زانمیان گفت و زنهار خواست | مکش بندگان کین گنه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود | چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی | که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار | ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگویی بر او دست هست | چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندیست در چاه دل | ببالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو | ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس | نیاید بلاحول کس باز پس
یکی طفل بردارد از رخش بند | نیاید بصد رستم اندر کمند
مگوی آنکه گر بر ملا اوفتد | وجودی ازان در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن | بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت سلامت جاهل در حجاب خاموشی

به نطق است و عقل آدمیزاده فاش / چو طوطی سخن گوی و نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ / گریبان دریدند وی را بچنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست / جهاندیده گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن / دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف / چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست و بس / به آبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره ور / هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی / گرت هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست / چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند ازین حرف گیران هزار / که سعدی نه اهل است و آمیزگار
روا باشد ار پوستینم درند / که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود / شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند / که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست / که در بند ماند چو زندان شکست
نگه داشت بر طاق بستانسرای / یکی نامور بلبل خوش سرای

پس از زهد گر در من گذار
که دوست او جامه بر آن زن
بیا تند و دان رقعه از پیش زن
که بشنیدم از زن ...
بدون رقعه از جامه ... دو دم
برآمد ز سر در گریبان زنم
برآورد فریاد و دامن بچنگ

که سیرابم گفتمش ...
که من توبه کردم بدست ...
که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نباید چنین کار پیش
که عاقل نشیند پس کار خویش
ازین شفقت این پند برداشتم
وگر دیده نادیده انگاشتم
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش
چو سعدی سخن گوی ور نه خموش

اگر باز دانی نشیب و فراز | نگوئی که این کوته است آن دراز

حکایت در معنی رحمت خاموشی و آفت بسیار سخنی

چنین گفت پیری پسندیده هوش | خوش آید سخنهای پیران بگوش
که در هند رفتم بکنجی فراز | چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز
در آغوش او دختری چون قمر | فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار | که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت | فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ | که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر | سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ | پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحول من آن دیو هیکل بجست | پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده دلق پوش | سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود | برین شخص و جان بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من | که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم برآورد و فریاد خواند | که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر | که بستاندم داد ازین مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی | زدن دست در ستر نامحرمی

نه یارا که فرمان نگیرد بگوش
نه قدرت که دست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید
ره سر کشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بزد
بد آورد شهری بر و عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین
زهی پارسائی و تقوی و دین
یکی صوفیان بین که می خورده اند
مرقع به سیکی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آن را بدست
که این سر گرانست و آن نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام
به از شنعت شهر و جوش عوام
بلا برد و روزی بمحنت گذاشت
بنا کام بردوشش بجای کشید داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت
بخندید طائی دگر روز گفت
مریز آبروی برادر بکوی
که دهرت بریزد بشهر آبروی

حکایت

بد اندر حق مردم نیک و بد
مگو ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود می کنی
وگر نیکمردست بد می کنی
ترا هر که گوید فلان کس بدست
چنین دان که در پوستین خوداست
که فعل فلان را بباید بیان
وزین فعل بد می برآید عیان
بد گفتن خلق چون دم زدی
اگر راست گوئی سخن هم بدی

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود
شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پر خرد
فلان یار بر من حسد می برد
چو من داد معنی دهم در حدیث
برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب
بتندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست
که معلوم کردت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی
از این راه دیگر تو در وی رسی

پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار / مناخر به انگشت کوچک بخار

به سبابه دندان پیشین بمال / که نهی است در روزه بعد از زوال

وز آن پس سه مشت آب بر روی زن / ز رستنگه موی سر تا ذقن

دگر دستها تا به مرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی

دگر مسح سر بعد از آن غسل پای / همین است و ختمش بنام خدای

کس از من نداند درین شیوه بیش / نبینی که فرتوت شد پیر دیه

شنید این سخن دهخدای قدیم / بشورید و گفت ای خبیث رجیم

نه مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم مرده خوردن رواست

کسی گفت حجاج خونخواره ایست / دلش همچو سنگ سیه پاره ایست

نترسد همی ز آه و فریاد خلق / خدایا تو بستان ازو داد خلق

جهاندیده پیری دیرینه زاد / جوان را یکی پند پیرانه داد

کز و داد مظلوم مسکین او / بخواهند و از دیگران کین او

تو دست از وی و روزگارش بدار / که خود زیر دستش کند روزگار

نه بیدادش از وی پسند آمدم / نه نیز از تو غیبت پسند آمدم

بدوزخ برد مدبری را گناه / که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه

دگر کس بغیبت پیش می‌دود / مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی / بطیبت بخندید با کودکی

دگر پارسایان خلوت نشین / بعیبش فتادند در پوستین

بآخر نماند این حکایت نهفت / بصاحبدلی باز گفتند و گفت

مدر پردهٔ یار شوریده حال / نه طیبت حرامست و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست / ندانستمی چپ کدامست و راست

یکی عابد از پارسایان کوی / همی شستن آموختم دست و روی

که بسم الله اول بسنت بگوی / دوم نیت آور سوم کف بشوی

حلال است ازو نقل کردن خبر
مگر خلق باشند ازو بر حذر
دوم پرده بر بی حیائی متن
که خود می درد پرده بر خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه
که او می در افتد بگردن بچاه
سیم کژ ترازوی ناراست خوی
ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

یکی زاهدان غیبت آغاز کرد
دَرِ ذکرِ بیچاره‌ئی باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ
تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش
همه عمر ننهاده‌ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس
ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست
مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی
حدیثی کزان لب بدندان گزی
من از نام مردم بزشتی برم
نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد
که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام
دو چیز است ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند
دوم آنکه نامش بزشتی برند
هر آنکو برد نام مردم بعار
تو چشم نکوئی ازو می‌مدار
که اندر قفای تو گوید همان
که پیش تو گفت از پس مردمان
کسی پیش من در جهان عاقل است
که مشغول خود وز جهان غافل است

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست
چو زین درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند
کزو بر دل خلق بینی گزند

حکایت

[illegible]
ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

[illegible]
خدایا تو [illegible] و آتش بسوز
[illegible]

حکایت

یکی گفت با صوفئی با صفا
ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت
ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند
ز دشمن همانا که دشمن‌ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست
جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم
چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن‌تری کآوری بر دهان
که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن

سخن چین کند تازه جنگ قدیم | بخشم آورد نیک مرد سلیم
ازان همنشین تا توانی گریز | که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندرو بسته پای | به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتش است | سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت | که روشندل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگهداشتی | دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج | که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه | گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد | که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر | ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام | که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز | بمیرد دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده آن خودپرست | مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه | بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من | بخاطر چرایی بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت | چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت

همه روز اگر غم خوری غم مدار | چو شب غمگسارت بود در کنار
گر انجمانه آباد و همخانه دوست | خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی | بدیدار او در بهشتست شوی
کسی بر گرفت از جهان کام دل | که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن | نگه در نکویی و زشتی مکن
زن خوش منش دل نشان تر که خوب | که آمیزگاری بپوشد عیوب
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی | نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
بردار برچهره زشت خوی | زن دیوسیمای خوش طبع گوی
دلارام باشد زن نیکخواه | ولیکن زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود هم‌نفس | غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه باوارگی | وگرنه بنه دل به بیچارگی
به زندان قاضی گرفتار به | که در خانه دیدن بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کتخدای | که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرا سرای بند | که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن | وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش | سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهلست و ناراستی | بلای سر خود نه زن خواستی

که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد | دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای دوست هر نوبهار | که تقویم پاری نیاید بکار
تهی پای رفتن به از کفش تنگ | بلای سفر به که در خانه جنگ

حکایت

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت / بر پیر مردی بنالید و گفت

گرانباری از دست این خصم چیر / چنان می برم کآسیا سنگ زیر

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل

بشب سنگ بالائی ایخانه سوز / چرا سنگ زیرین نباشی بروز

چو از گلبنی دیده باشی خوشی / روا باشد ار بار خارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آنگه که خارش خوری

گفتار در بیان تربیت اولاد

پسر چون ز ده برگذشتش سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین

بر پنبه آتش نشاید فروخت / که تا چشم برهم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز و رای

که گر عقل و رایش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد / پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوست داری بنازش مدار

بخردی درش زجر و تعلیم کن / به نیک و بدش وعده و بیم کن

نو آموز را ذکر و تحسین و زه / ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده را دسترنج / وگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر / نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور

چه دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مراد از چه یافت / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد / بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار / نبیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان

چو آواز مطرب در آمد ز کوی | بگردون شد آوازهٔ های و هوی
پری پیکری بود محبوب من | بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با جوانان نیایی بجمع | که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت سیمتن | که میرفت و میگفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارم بدست | نه مردی بود پیش مردان نشست

گفتار در احتراز از صحبت امردان

خرابت کند شاهد خانه کن | برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی | که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را به هر مجلسی شمع کرد | تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوش خوی آراسته | چه ماند بنادان نوخاسته
درو دم چو غنچه دمی از وفا | که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ | که چون مقل نتوان شکستن بسنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت | کزان روی دیگر چو غول است زشت
گرش پای بوسی ندارد سپاس | ور از خاک باشی نداند سپاس
سر از مغز و دست از درم کن تهی | چو خاطر بفرزند مردم دهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه | که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

گفتار در عدم التفات

گروهی نشینند با خوش پسر ‌‌ ‌ که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار ‌ ‌ که بر سفره حسرت خورد روزه دار
ازان تخم خرما خورد گوسپند ‌ ‌ که قفل است بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار ازان در که است ‌ ‌ که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال ‌ ‌ بگردیدش از شورش عشق حال
براند اختن بیچاره چندان عرق ‌ ‌ که شبنم برآرد بهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار ‌ ‌ بپرسید کین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابد پارساست ‌ ‌ که هرگز خطائی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه ‌ ‌ ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ببرداشت خاطر فریبی دلش ‌ ‌ فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش ‌ ‌ بگرید که چندان ملامت خموش
بگو از بنالم که معذور نیست ‌ ‌ که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل میرباید ز دست ‌ ‌ دل آن میرباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای ‌ ‌ کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ار چه صیت نکوئی رود ‌ ‌ نه با هر کسی هرچه گوئی رود
نگارنده را خود همین نقش بود ‌ ‌ که شوریده را دل بیغما ربود

ازین ره بجائی نیاورده اند / که اول قدم پی غلط کرده اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش / ازین تا بدان اهرمن تا سروش

یکی پند گیرد دگر ناپسند / نپردازد از حرف گیری به پند

فرومانده در کنج تاریک جای / چه دریابد از جام گیتی نمای

مپندار اگر شیر اگر روبهی / کز اینان بمردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کنندش که زرق است و ریو / ز مردم چنان می گریزد که دیو

وگر خنده رویست و آمیزگار / عفیفش ندانند و پرهیزگار

غنی را بغیبت بکاوند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست

وگر مرد درویش در سختی است / بگویند از ادبار و بدبختی است

وگر کامرانی درآید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند ازین جاه و گردن کشی / خوشی را بود در قفا ناخوشی

وگر تنگدستی تنک مایهٔ / سعادت بلندش کند پایهٔ

بخایندش از کینه دندان بزهر / که دون پرورست این فرومایه دهر

چو بینند کاری بدستت درست / حریصت شمارند و دنیاپرست

وگر دست همت بداری ز کار / گدا پیشه خوانندت و پخته خوار

وگر ناطقی طبل پر یاوهٔ / وگر خاموشی نقش گرمابهٔ

حکایت

تو در وی همان عیب دیدی که هست
ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین
نبیند بدی مردم نیک بین
گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیک خرده مپسند بر وی جفا
بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند
چه در بند خاری تو گلدسته بند
کرا زشت خوئی بود در سرشت
نبیند ز طاؤس جز پای زشت
صفائی بدست آور ای بی تمیز
که ننماید آئینه تیره چیز
طریقی طلب کز عقوبت رهی
نه حرفی که انگشت بر وی نهی

غلامی بمصر اندرم بنده بود | که چشم از حیا در بر افکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش | ندارد بمالش بتعلیم گوش
شبی بر زدم بانگ بر وی درشت | هم او گفت مسکین بجور تنش بکشت
گرت بر کند خشم روزی ز جای | سراسیمه خوانندت و تیره رای
وگر بردباری کنی از کسی | بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس | که فردا دو دستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن دار گشت | بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد | که دنیا رها کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست | که پیغمبر از خبث دشمن نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت | ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهائی نیابد کس از دست کس | گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود | که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق پرست | خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست | ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان | که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی | کزین جنس بیهوده دیگر مگوی

پیاپی بیفشان از آیینه گرد

نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب | که بیم بجرم از تو چندین عذاب
نکوکاری از مردم نیک رای | یکی را بده می‌نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر | به بینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بانگشت پیچ | جهانی فضیلت براور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه | بنفرت کند واندرون تباه
ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش | چو زحفی ببیند برآرد خروش
جزین علتش نیست کان بدپسند | حسد دیده نیک بینش بکند
نه مخلوق را صنع باری سرشت | سیاه و سفید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست | بخور پسته مغز و بنه از پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست | که شکری ندانم که درخورد اوست
عطائیست هر موی ازو بر تنم | چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را | که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست | که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل | روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب | نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک | که ننگست ناپاک رفتن بخاک

چو نافش بریدند روزی گسست | بپستان مادر در آویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش | بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست | ز انبوب معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست | دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر | بهشت است و پستان درو جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش | ولد میوهٔ نازنین بر برش
نه رگهای پستان درون دلست | پس ار بنگری شیر خون دلست

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر | براندایدش دایه پستان به صبر
چنان صبرش از شیر خامش کند | که پستان شیرین فرامش کند
تو نیز ای که در توبه طفل راه | به صبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت | دل دردمندش چو آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد | که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی خرد | که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود | مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی کز آن یک مگس رنجه‌ای | که امروز سالار سرپنجه‌ای
به حالی شوی باز در قعر گور | که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ | چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه | نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای | وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای
معلم نیاموختت فهم و رای | سرشت این صفت در وجودت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش | حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسان

ببین تا یک انگشت از چند بند | با قلیبش صنع درهم فکند

سر گردن آزمای زاد نیم فتاد
بگردن درش مهره برهم فتاد

چو پیلش فرو رفت گردن به تن
نگشتی سرش تا نگشتی بدن

پزشکان بماندند حیران درین
مگر فیلسوفی ز یونان زمین

سرش باز پیچید و تن راست شد
وگر وی نبودی زمن خواست شد

دگر نوبت آمد بنزدیک شاه
نه کرد آن فرومایه در وی نگاه

خردمند را سر فرو شد بشرم
شنیدم که میرفت و میگفت نرم

اگر دی نپیچیدمی گردنش
نپیچیدی امروز روی از منش

فرستاد تخمی بدست رهی
که باید که بر عود سوزش نهی

ملک را یکی عطسه آمدز دود
سر و گردنش همچنان شد که بود

بعذر از پی مرد بشتافتند
بجستند بسیار کم یافتند

مکن گردن از شکر منعم مپیچ
که روز پسین سر برآری بهیچ

گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی

شب از بهر آسایش تست و روز
مه روشن و مهر گیتی فروز

سپهر از برای تو فراش وار
همی گستراند بساط بهار

اگر باد و برفست و باران و میغ
وگر رعد چوگان زند برق تیغ

همه کارداران فرمانبرند
که تخم تو در خاک می پرورند

وگر تشنه مانی ز سختی مجوش
که سقای ابر آبت آرد بدوش

بخاک آورد رنگ و بوی و طعام
تماشاگه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و من از هوا
رطب دادت از نخل و نخل از نوا

همه نخلبندان بخایند دست
ز حیرت که نخلی چنین کس نبست

خور و ماه و پروین برای تواند
قنادیل سقف سرای تواند

ز خارت گل آورد و از نافه مشک
زر از کان و برگ تر از چوب خشک

بدست خودت چشم و ابرو نگاشت
که محرم باغیار نتوان گذاشت

توانا که او نازنین پرورد
بالوان نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نفس بر نفس
که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش
که می بینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام و مور و سمک
که فوج ملائک بر اوج فلک

هنوزت سپاس اندکی گفته اند
ز بیور هزاران یکی گفته اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوی
براهی که پایان ندارد مپوی

زبان آمد از بهر شکر و سپاس
بغیبت نگرداندش حق شناس

گذرگاه قرآن و پندست گوش
به بهتان و باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پی صنع باری نکوست
ز عیب برادر فروگیر و دوست

حکایت

گذرگاه قرآن و پندست گوش | به بهتان و باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پی صنع باری نکوست | ز عیب برادر فرو گیر و دوست

گفتار اندر نظر در حال ناتوانان و شکر نعمت حق تعالی

نداند کسی قدر روز خوشی | مگر آنکه افتد بسختی کشی

زمستان درویش در تنگسال | چه سهل است پیش خداوند مال

سلیمی که یک چند نالان نخفت | خداوند را شکر صحت نگفت

چو مردانه رو باشی و تیزپای | بشکرانه باکندپایان بپای

به پیر کهن بر ببخشد جوان | توانا کند رحم بر ناتوان

چه دانند جیحونیان قدر آب | ز واماندگان پرس در آفتاب

عرب را که بر دجله باشد قعود | چه غم دارد از تشنگان زرود

کسی قیمت تندرستی شناخت | که یک چند بیچاره در تب گداخت

ترا تیره شب کی نماید دراز | که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز

بر اندیش از افتان و خیزان تب | که رنجور داند درازی شب

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت | چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان | گذر کرد بر هندوی پاسبان

ز باریدن برف و باران و سیل | بلرزش درافتاده همچون سهیل

بآرام دل خفتگان در شب‌اند	ندانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود	همه شب پریشان و دل خسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ	که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مغلول و گفت	تو باری ز غم چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست	که دستت عسس تنگ بر هم نبست
مکن ناله از بینوایی بسی	چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد	تن خویش را کسوت خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام	بگرمابه بختم درین زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش	یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آور ای خام شکر خدای	که چون ما نه خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر	بصورت جهود آمدش در نظر
قفایی فرو کوفت بر گردنش	ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچه از من آمد خطاست	ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا بشر باستم	که آنم که پنداشتی نیستم

حکایت

[illegible]

کی از بنده خیری بغیری رسد

ولی منت او راست اورا دست بدل بنهاد

زبانرا چه بینی که اقرار داد

ببین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیده آدمیست

که بگشاده بر آسمان و زمیست

کیت فهم بودی نشیب و فراز

گر این در نکردی بروی تو باز

سر آورد و دست از عدم در وجود

درین جود بنهاد و در وی سجود

گفتار اندر نظر صاحبدلان در حق نه در اسباب

سرشتست باری شفا در نبات / اگر شخص را مانده باشد حیات

عسل خوش کند زندگان را مزاج / ولی درد مردن ندارد علاج

رمق مانده را که جان از بدن / برآمد چه سود انگبین در دهن

یکی گرز پولاد بر مغز خورد / کسی گفت صندل بمالش بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریز / ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل / بدن تازه رویست و پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام / که با هم نسازند طبع و طعام

مزاجست تر و خشک و گرمست و سرد / مرکب ازین چار طبعست مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست / ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد / تف سینه جان در فرو تش آورد

و گر دیگ معده نجوشد طعام / تن نازنین را شود کار خام

در اینان نه بندد دل اهل شناخت / که پیوسته با هم نخواهند ساخت

توانائی تن مدان از خورش / که لطف حقت می دهد پرورش

بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد / نهی حق شکرش نخواهی گذارد

چو روی بخدمت نهی بر زمین / خدا را ثنا گوی و خود را مبین

گدائیست تسبیح و ذکر و حضور / گدا را نباید که باشد غرور

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات | مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر | که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان | به دیدار آن صورت بی روان
طمع کرده رایان چین و چگل | چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان | تضرع کنان پیش آن بیزبان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا | که حیی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود | نکوگوی و هم حجره و یار بود
به نرمی بپرسیدم ای برهمن | عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند | مقید به چاه ضلال اندرند
نه نیروی دستش نه رفتار پای | ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست | وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
بر این گفتم آن دوست دشمن گرفت | چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر | ندیدم در آن انجمن روی خیر
چو آن راه کج پیششان راست بود | که ره راست در چشمشان کج نمود
که مرد ارچه دانا و صاحبدل است | به نزدیک بیدانشان جاهل است
فرو ماندم از چاه همچون غریق | برون از مدارا ندیدم طریق

اگر کرده بودم گناهی عظیم | که بردم دران شب عذاب الیم
همه شب درین قید غم مبتلا | یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل کوب بر کوفت کوس | بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بی‌خلاف | برآورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته | بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار | ز یک گوشه ناگه در آمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی | بدیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و برزن نماند | دران بتکده جای درزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست | که ناگه تماثیل بر داشت دست
بیکبار ازیشان برآمد خروش | تو گفتی که دریا برآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن | برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند | حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکم است | خیال محال اندرو مدغم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت | که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زور دست | نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم | که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل | عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل

وگر سر بخدمت نهد بر درت — اگر دست یابد ببرد سرت

فریبنده را پای در پی منه — چو رفتی و دیدی امانش مده

تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث — که از مرده دیگر نیاید حدیث

چو دیدم که غوغای انگیختم — رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستانش آتش زدی — ز شیران بپرهیز اگر بخردی

مکش بچهٔ مار مردم گزای — چو کشتی در آن خانه دیگر مپای

چو زنبور خانه بیاشوفتی — گریز از محلت که گرم اوفتی

بچابکتر از خود مینداز تیر — چو افتاد دامن بدندان مگیر

ز اوراق سعدی چنین پند نیست — که چون پای دیوار کندی مایست

بهند آمدم بعد از آن رستخیز — وز آنجا براه یمن تا حجیز

از آنجمله تلخی که بر من گذشت — دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال تائید بوبکر سعد — که مادر نزاید چنو قبل و بعد

ز جور فلک دادخواه آمدم — درین سایه گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده وار — خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه درخورد ریش — که درخورد انعام و اکرام خویش

کی این شکر نعمت بجا آورم — وگر پای گردد بخدمت سرم

فرج یافتم بعد از آن بندها — هنوزم بگوش است آن پندها

جوانی فراز رفت کای پیر دهر / [illegible]
یکی سر برآر از گریبان غم / بآرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت / جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد / چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست و سرسبز خوید / شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که بید آورد بید مشک / بریزد درخت جوان برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید / که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود / دمادم سر رشته خواهد ربود

فرستی نگر رحمتی در پیم / که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت / مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی / بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند / منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری / وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آگنده‌تر / تهیدست را دل پراگنده‌تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود / دلت ریش سرپنجه غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی / بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت / لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرمرد و تحسر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم / جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه‌روی / ز شوخی در افگنده غلغل بکوی
جهان دیده پیری ز ما برکنار / ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق زبان از سخن بسته بود / نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

گل سرخ رویم نگر زر ناب / فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام / چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا می بباید چو طفلان گریست / ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن / به از سالها بر خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست / به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی به نور / برد پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب / ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ بر نه ای نیک رای / که پایم همی بر نیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته ام / که گویی بگل در فرو رفته ام

بدو گفت دست از جهان بر گسل / که پایت قیامت بر آید ز گل

اگر در جوانی زدی دست و پای / در ایام پیری بهش باش و رای

چو دوران عمر از چهل بر گذشت / مزن دست و پا کابت از سر گذشت

نشاط آنگه از من رمیدن گرفت / که شامم سپیده دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوسبازی آمد بسر

بسبزی کجا تازه گردد دلم / که سبزی بخواهد دمید از گلم

تفرج کنان در هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس

چو میدان فراخست گوئی بزن

من این روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم

قضا روزگاری ز من در ربود / که روزی ز وی شب قدری بود

چه کوشش کند پیر خر زیر بار / تو میرو که بر باد پایی سوار

شکسته قدح ور ببندند چست / نیارد بهای درست نخست

کنون کاوفتادت بغفلت ز دست / طنابی محکم بباید ببست

که گفتت بجیحون در انداز تن / چو افتاد هم دست و پایی بزن

بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک

کنون کوش کآب از کمر درگذشت / نه وقتی که سیلاب از سر گذشت

کنونت که چشمست اشکی ببار / زبان در دهانست عذری بیار

نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن

ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس

[illegible]

چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو

گران بادپایان برفتند تیز / تو بی‌دست و پای از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید / فرو بست پای دویدن بقید

شتربانی آمد بهول و ستیز / زمام شتر بر سرم زد که خیز

مگر دل نهادی بمردن ز پیش / که برمی نخیزی ببانگ جرس

مرا همچو تو خواب خوش در سرست / ولیکن بیابان به پیش اندرست

تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسی در سبیل

فرو کوفت طبل شتر ساروان / بمنزل رسید اول کاروان

خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن بسازند رخت

بره خفتگان تا برآرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر

سبق برد رهرو که برخاست زود / پس از نقل بیدار بودن چه سود

چو شیبت درآمد بروی شباب / شبت روز شد دیده برکن ز خواب

من از روز برکندم از عمر امید / که افتادم اندر سیاهی سپید

دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / ور این نیز هم در نیابی گذشت

کنون وقت تخمست اگر پروری / گر امیدواری که خرمن بری

[illegible]

کنون باید این مرغ را پای بست	نه وقتی که سررشته بردت ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی	نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی وگر تیغ زن	نخواهی بدر بردن الا کفن
خر دشتی ار بگسلاند کمند	چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور	که پایت نرفتست در ریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان	که گنبد نپاید برو گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست	حساب از همین یکنفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین	کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه در آمد پس از چند روز	که بروی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریرین کفن	بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور	بکندند ازو باز کرمان گور
دو بیتم جگر کرد روزی کباب	که میگفت گوینده با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار	بروید گل و بشگفد لاله زار
بسی تیر و دیماه و اردیبهشت	برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست	فتادش یکی خشت زرین بدست

خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ
بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند
خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا برآمد سر از عشوه مست
که جایی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل میسرشت
که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر
که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت
که یکروز خشتی کنند از گلت
طمع را نه چندان دهانست باز
که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست
که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل

تو غافل در اندیشهٔ سود و مال	که سرمایهٔ عمر شد پایمال
برین خاک چندان صبا بگذرد	که هر ذره از ما بجایی برد
غبار هوا چشم عقلت بدوخت	سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک	که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت عداوت درمیان دو شخص

میان دو تن دشمنی بود و جنگ	سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان	که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل بر سر آورده جیش	سر آمد برو روزگاران عیش
بداندیش دیگر را درون شاد گشت	بدرش پس از مدتی برگذشت
شبستان گورش در اندوده دید	که وقتی سرایش زر اندوده دید
ز روی عداوت ببازوی زور	یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجورش دید اندر مغاک	دو چشم جهان بینش آگنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور	تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
ز دور فلک بدر رویش هلال	ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سر پنجهٔ زورمند	جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش بر او رحمت آمد ز دل	که بسرشت بر خاکش از گریه گل
پشیمان شد از کرده و خوی زشت	بفرمود بر سنگ گورش نوشت

موعظت و پند

خبر داری ای استخوانی قفس
که جان تو مرغیست نامش نفس

چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید
دگر ره نگردد بسعی تو صید

نگهدار فرصت که عالم دمیست
دمی پیش دانا به از عالمیست

سکندر که بر عالمی حکم داشت
در آندم که بگذشت و عالم گذاشت

میسر نبودش کزو عالمی
ستانند و مهلت دهندش همی

برفتند و هر کس درود انچه گشت
نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا دل برین کاروانگه نهیم
که یاران برفتند و ما بر رهیم

پس از ما همی گل دمد بوستان
نشینند با یکدگر دوستان

دل اندر دلارام دنیا مبند
که ننشست با کس که دل بر نکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد
قیامت بیفشاند از روی گرد

سر از جیب غفلت براور کنون
که فردا نماند بحسرت نگون

نه چون خواهی آمد بشیراز در
سر و تن بشویی ز گرد سفر

پس ای خاکسار گنه عن قریب
سفر کرد خواهی بشهر غریب

بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی
ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت در عالم طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همی
که باران رحمت بر او هر دمی

[illegible] به خشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی اهل رادم به تلبیس ورد
[illegible] بر ابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رسید
[illegible]
چراغی [illegible]

بناز و طرب نفس پرورده گیر | به ایام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچه گرگ می‌پرورید | چو پرورده شد خواجه بر هم درید
چو پهلو جان سپردن بخفت | جهان دیده‌ای بر سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری | ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد | کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست | که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما | خدایش بر انداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ | که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو | چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو برخوری | نباید که فرمان دشمن بری
بسیم سیه تا چه خواهی خرید | که خواهی دل از مهر یوسف برید
روا دارد از دوست بیگانگی | که دشمن گزیند بهمخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای | چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز | بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز | همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی | کی از دست دشمن جفا بردمی

پی نیکمردان بباید شتافت / که هر کاین سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی / ندانم که در صالحان چون رسی

پیمبر کسی را شفاعتگر است / که بر جادهٔ شرع پیغمبر است

ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نه زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده راه مسجد گرفت / ز بخت نگون طالع اندر شگفت

یکی زجر کردش که تبت یداک / مرو دامن آلوده در جای پاک

مرا رقتی در دل آمد برین / که پاکست و خرم بهشت برین

در آن جای پاکان امیدوار / گل آلودهٔ معصیت را چه کار

بهشت آن ستاند که طاعت برد / کرا نقد باید بضاعت برد

مکن دامن از گرد زلت نشوی / که ناگه ز بالا ببندند جوی

مگو مرغ دولت ز قیدم بجست / هنوزش سر رشته داری بدست

و گر دیر شد گرم رو باش و چست / ز دیر آمدن غم ندارد درست

هنوزت اجل دست خواهش نبست / برآور بدرگاه دادار دست

مخسب ای گنه کرده خفته خیز / بعذر گناه آب چشمی بریز

چو حکم ضرورت بود کابروی / بریزند باری برین خاک کوی

تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر / برو دامن نیکمردان بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز هیبت فرو شوی دست

[illegible] پاکان درآویز چنگ / که عارف ندارد ز دیوانه ننگ

[illegible] بقوت ز طفلان کم اند / مشایخ چو دیوار مستحکم اند

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست
بدامان یوسف درآویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود
که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام
بر او معتکف بامدادان و شام

در آن لحظه رویش بپوشید و سر
مبادا که زشت آیدش در نظر



که شرمت ز بیگانگانست و بس
چنان شرم دار از خداوند و بس

بیاید که از جانب حق نگه دار و بس
که حق حاضر و شرم داری ز من

نباید همی شرمت از خویشتن

حکایت مست خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد
ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد و آتشی برفروخت
نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چیدن نشست
که یک جو ز خرمن نماندش بدست

چو سرگشته دیدند درویش را
یکی گفت پرورده خویش را

نخواهی که گردی چنین تیره روز
بدیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست شد عمرت اندر بدی
تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضیحت بود خرمن اندوختن
پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جان من تخم دین ورز و داد
مده خرمن نیکنامی بباد

چو برگشته بختی در افتد به بند
از و نیکبختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب
که سودی ندارد فغان زیر چوب

برآر از گریبان غفلت سرت
که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری
گذر کرد بر وی نکو محضری

نشست از خجالت عرق کرده روی
که آیا خجل گشتم از شیخ کوی

شنید این سخن پیر روشن روان
بر او بر شورید و گفت ای جوان

پلیدی کند گربه بر جای پاک
چو زشتش نماید بپوشد بخاک

تو آزادی از ناپسندیدها
نترسی که بر وی فتد دیدها

براندیش از آن بندهٔ پر گناه
که از خواجه آبق شود چند گاه

اگر باز گردد بصدق و نیاز
بزنجیر و بندش نیارند باز

بکین آوری با کسی بر ستیز
که از وی گزیرت بود یا گریز

کنون کرد باید عمل را حساب
نه وقتی که منشور گردد کتاب

کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد
که پیش از قیامت غم خود بخورد

گر آئینه از آه گردد سیاه
شود روشن آئینهٔ دل بآه

بترس از گناهان خویش این نفس
که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش
دل از دهر فارغ سر از عیش خوش

بره بر یکی دکه دیدم بلند
تنی چند مسکین بر و پای بند

بسیج سفر کردم اندر نفس
بیابان گرفتم چو مرغ از قفس

یکی گفت کین بندیان شب روند
نصیحت نگیرند و حق نشنوند

چو بر کس نیامد ز دستت ستم
ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم

نکو نام را کس نگیرد اسیر
بترس از خدای و مترس از امیر

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت
چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت

قضا نقش یوسف جمالی نکرد
که ماهی گورش چو یونس نخورد

درین باغ سروی نیامد بلند
که باد اجل بیخش از بن نکند

عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت
که چندین گل اندام در خاک خفت

بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر
که کودک رود پاک و آلوده پیر

ز سودا و آشفتگی بر قدش
برانداختم سنگی از مرقدش

ز هولم در آن جای تاریک و تنگ
بشورید حال و بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش
ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آمد ز تاریک جای
بهش باش و با روشنایی درآی

شب گور خواهی منور چو روز
ازینجا چراغ عمل برفروز

تن کارکن می بلرزد ز تب
مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند
که گندم نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند
کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل
که نتوان برآورد فردا ز گل

بفصل خزان در نبینی درخت
که بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دستهای نیاز
ز رحمت نگردد تهیدست باز

مپندار از آن در که هرگز نبست
که نومید گردد برآورده دست

همه طاعت آرند و مسکین نیاز
بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست
که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود
که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار
بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده‌ایم
بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز
نگردد ز دنبال بخشنده باز

۱۳۱

چراغ یقینم فرا راه دار
ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده ام
مده دست بر ناپسندیده ام

من آن ذره ام در هوای تو نیست
وجود و عدم ز احتقارم یکیست

ز خورشید لطفت شعاعی بسم
که جز در شعاعت نبیند کسم

بدی را نگه کن که بهتر کس است
گدا را ز شاه التفاتی بس است

مرا گر بگیری بانصاف و داد
بنالم که عفوم نه این وعده داد

خدایا بذلت مران از درم
که صورت نبندد دری دیگرم

ور از جهل غایب شدم روز چند
کنون کامدم در برویم مبند

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم
مناجات شوریده در حرم

که میگفت با حق بزاری بسی
میفگن که دستم نگیرد کسی

بلطفم بخوان یا بران از درم
ندارد بجز آستانت سرم

تو دانی که مسکین و بیچاره ایم
فرومانده با نفس اماره ایم

نمیتازد این نفس سرکش چنان
که عقلش تواند گرفتن عنان

که با نفس و شیطان برآید بزور
مصاف پلنگان نیاید ز مور

بمردان راهت که راهی بده
وزین دشمنانم پناهی بده

خدایا بذات خداوندیت
باوصاف بیمثل و مانندیت

بلبیک حجاج بیت الحرام
بمدفون یثرب علیه السلام

بتکبیر مردان شمشیر زن
که مرد وغا را شمارند زن

بطاعات پیران آراسته
بصدق جوانان نوخاسته

که ما را در آن ورطه یک نفس
ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

امیدست از آنان که طاعت کنند
که بی طاعتان را شفاعت کنند

بپاکان کز آلایشم دور دار
وگر زلتی رفت معذور دار

به پیران پشت از عبادت دوتا
ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند
زبانم بوقت شهادت ببند

چه عذر آرم از ننگ تردامنی
مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم بجرم گناهم مگیر
غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست
اگر من ضعیفم پناهم قویست

خدایا بغفلت شکستیم عهد
چه زور آورد با قضا دست جهد

چه برخیزد از دست تدبیر ما
همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هرچه کردم تو بر هم زدی
چه قوت کند با خدایی خودی

حکایت

نه من سر ز حکمت بدر میبرم
که حکمت چنین میرود بر سرم

سیه چرده را کسی زشت خواند / جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده ام / که عیبم شماری که بد کرده ام

ترا با من ار زشت رویم چه کار / نه آخر منم زشت و زیبا نگار

از آنم که بر سر نبشتی ز پیش / نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش

تو دانائی آخر که قادر نیم / توانای مطلق توئی من کیم

گرم رهنمائی رسیدم بخیر / وگر گم کنی باز ماندم ز سیر

جهان آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست / که شب توبه کرد و سحرگه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی ثباتست و سست

بحقت که چشمم ز باطل بدوز / بنورت که فردا بنارم مسوز

ز مسکینیم روی در خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت

تو یک نوبت ای ابر رحمت بیار / که در پیش باران نپاید غبار

ز جرمم درین مملکت جاه نیست / ولیکن بملک دگر راه نیست

تو دانی ضمیر زبان بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود / بتی را بخدمت میان بسته بود

خدایا مقصر بکار آمدیم	گنهکار و امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید	بمقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم	که یارب بفردوس اعلی برم
موذن گریبان گرفتش که هین	سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت	نمی زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست	که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار	که باشد گنهکاری امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر	در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم	که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری در آرد ز پای	چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اوفتاده پیر	خدایا بفضلت توام دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش	فروماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زلل داندم	بنابخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خائف از یکدگر	که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش	تو با بنده در پرده و پرده پوش
بنادانی از بندگان سرکشند	خداوندگان را قلم درکشند

کتب خانہ جامعۂ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس … مجلس انتظامی … ایک ماہ کے لیے اپنے پاس رکھ سکتے ہیں۔

بجز تعمیرات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ کے لیے … عہدہ داران جامعہ … رکھ سکیں گے۔

۲۔ اساتذہ جامعۂ عثمانیہ و کلیہ جات ملحقہ ایک ماہ کے لیے اپنے پاس … اور انٹرمیڈیٹ

اور اراکین دارالترجمہ دس کتابیں … دو کتابیں بی۔ اے۔ اور تحقیقاتی جماعتوں سے

۳۔ طلبائے ایم۔ اے۔ ال ال بی و … رکھ سکیں گے۔

کے طلبہ تین کتابیں ایک ہفتہ کے لیے اپنے پاس … ہوں تو طلبہ سے بحساب

طلبہ پانچ کتابیں دو ہفتہ … واپس نہ ہوں … لیا جائے گا۔ … سکیں گی مگر اس غرض کے

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس …

ایک آنہ یومیہ فی کتاب جرمانہ لیا جائے گا۔ … جاری کی جا سکیں گی مگر … داری

۵۔ بشرط موقع کتابیں گھر … کا لانا لازم ہے۔

یہ کتب خانہ میں کتاب … ہو جائیں تو …

۶۔ کتابیں گم یا خراب ہو جائیں … سیاہی یا پنسل

عائد ہوگی۔ … کسی قسم کا نشان

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان … کی کتابیں

نہ لگایا جائے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں

جاری نہ کی جا سکیں گی۔ فقط